

**پارت سوم**

**کتاب اتوبوس آبی  
ر.اعتمادی**

**برای دریافت کتابهای دیگر به سایت  
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .**

**wWw.98iA.Com**

میگفت ، بعضی‌ها درگوشی بچ بچ میکردند ، یکی دونفر  
از زنان نیمه جوان در گوش هم نجوا میکردن . . . حرومش  
بشه . . .

پسره تیکه‌س . . . حیف ما که باید توی دست دو  
تا چاق اسیر باشیم . . .

میهمانی بنرمی پیش میرفت ، مهنار که کاملاً مست  
شده بود خودش را به سامان و مرجان رسانید و با لحن  
طنزآلودی گفت : خوش گذشت . . . مرجان خندید ولی  
سامان سرش را بطرف میهمانان برگردانید اما مهنار دست  
بردار نبود . . .

— مرجان ! . . . نمیدونی چه پسر کمروسی بتور زدی؟  
خدای ؟ . . . خدای من ، درست مثل یه دختره باکره میمونه ،  
سامان با ناراحتی اعتراف کرد . . .  
— خواهش میکنم مهنار . . . هیچ از این حرفها خوشم

نمی‌آد . . .

مهنار با سماجت و بدون توجه با اعتراض سامان  
ادامه داد . . .

— نمیدونی چقدر کمروه . . . اصلاً بلد نیست از  
خجالت جواب رد به هیچکس بده . . . مثلاً اگر این دختر  
بیسر و پای باغبون ما هم قربون صدقه‌ش بیره یه مرتبه  
ممکنه بشینه و تو بفلس بگیره و نازش بکنه . . .

مرجان که طعنه‌ای در این کلام حس نمی‌کرد خندید  
و گفت :

— خوب بعضی‌ها اینطورین! ... ولی خیال  
نمیکنم برای به استاد آینده دانشگاه این همه کمروسی  
صحیح باشه . میترسم دخترا سر کلاس جناب استاد و مثل  
لبو سرخ بکنن ... سامان که کاملاً برافروخته شده بود  
میخواست با یک جمله خشونت آمیز گفتگو را قطع کند  
که پدر صدایش کرد .

— سامان جان! ... به بین آقای غزالی زاده چی  
پیشنهاد میکنی ؟

سامان بطرف پدر براه افتاد ، مهناز سرش را  
بگوش مرجان نزدیکتر کرد و گفت : عزیزم .. تو باید  
بیشتر از این‌ها بیایستی اینجا ... از این شوهر بهتر کجا  
پیدا می‌کنی ؟ ...

مرجان لبخندی زد و گفت : ولی دوست داشتن  
که تحمیلی نفیسه خانم امهناز خانم ... شاید به دختر  
دیگه‌ای در میون باشه ؟ ...

مهناز که از مستی بزرگت روی پا بند بود گفت :  
— اون با من ... هیچ فکر شو نکن . هر کی  
بخواد خودشو جلو بندازه گردنشو میشکنم! ...  
سامان در حالیکه کاملاً متشنج بود کنار دست غزالی

زاده نشست ، پدرش هم در سمت دیگر غزالی زاده  
 نشسته بود و به او مفتخرانه لبخند میزد ، غزالی زاده  
 سرفه‌ای زد و گفت : سامان جان داشتیم با بابا چون  
 درباره شرکت جدیدی که میخواهی دایر کنی حرف میزدیم .  
 شرکت وارد کننده ماشینهای حساب ا فکر کاملا جالبیه .  
 خوب پس سامان خان باید هم به پدرش بیره . . . سامان جمله  
 غزالی زاده را قطع کرد و گفت : این فکر هم از پدرمه  
 غزالی زاده لبخند مودبانده ای زد و گفت : پدر و پسر  
 یکی هستن و من از همین جور تصمیماتما خوشم میاد . . .  
 بهر حال وقتی بابا جون داشت از تصمیم تازه حرف میزد  
 فکری بخاطرم رسید . . .

غزالی زاده مکت کوتاهی کرد ، نگاهی در آیین  
 فاصله به چهره سرخ و متسورم اسدخان انداخت و بعد  
 ادامه داد ، راستش مدتی در فکر جور کردن کاری برای  
 مرجان هستم ، مرجان تحصیلاتش تهوم شده و بالاخره  
 باید کاری بکنه . اونکه نمیتونه با ماهی چندرغاز منشی مدیر  
 فلان شرکت بشه . . . ناگهان بفکرم رسید که چطور مرجان  
 رو هم توی این شرکت شریک بکنم ؟ عقیده شما چیه سامان  
 خان . . . ؟

سامان تمیذانست چرا ناگهان سرخ شد و دانه‌های  
 کبود خشم روی سطح پوستش را پوشانید ، او در یک لحظه

متوجه شد اینهم برای دو سرمایه دار بزرگ یک سرگرمی تازه برای مخلوط کردن دو موجود انسانی باسای مرغان و سامان است . . . . . پدر که خوب میدانست عکس العمل سامان در برابر این پیشنهاد چیست بلافاصله خود را بوسط حرف انداخت و گفت : سامان جان ، لطف این پیشنهاد در اینست که سرمایه شرکت ناگهان به شصت میلیون ریال افزایش پیدا میکند و شما میتونین با دست و پا بازرگی عمل بکنین . اسلحه اقتصادیتون بوله ، و تو هر قدر توی حساب شرکت پول بیشتری باشه ، مقتدرتری مگه غیر از اینه آقای عزالی زاده ؟

— صحیح میفرمائین اسدخان ، وقتی توی حساب بانکی شرکت رقم بیشتری باشه این چشم بادومی های زاپتی که بزرگترین فروشنده ماشین های الکترونی هستن خیلی گرمتر با آدم حرف میزنن "

اسدخان دنباله اظهار نظر عزالی زاده را ادامه داد .

— تازه مرجان بی ضررترین شریکیه که سامان میتونه داشته باشه ؟ . . .

عزالی زاده تأیید کرد .

— اون جون میده برای مذاکره و بستن قرارداد

کافی به مرجان بگی فردا صبح در توکیو باید قرار داد

خرید هزار دستگاه ماشین حساب را امضاء کنی...  
 اسدخان چشمکی زد و گفت :  
 - ضمناً "خوشگلترین شریک هم هستم" ...  
 غزالی زاده و اسدخان از بزبان آوردن این  
 جمله آخری هر دو بصدای بلند خندیدند و سامان که  
 حس میکرد مخالفتش بیفایده است و دو غول سرمایه  
 تصمیم خودشان را گرفته اند گفت :  
 - بسیار خوب . پیشنهاد قابل مطالعه است ،  
 ولی باباجون میدونه که هنوز ده روزی بیابان مرخصی من  
 بعد از سالها تحصیل شبانه روزی مونده ، وقتی مرخصیم  
 ثعوم شد اول باید تکلیفمو از نظر تدریس روشن بکنم ،  
 بعد بحساب ساعات بیکاریم بنشینم و آنوقت درباره سرنوشت  
 شرکت فکر بکنم موافقین آقایون ؟ ...  
 اسدخان و غزالی زاده نگاه سریعی بهم انداختند  
 و بعد غزالی زاده با لبخندی که کاملا ساختگی بودنش  
 مشخص بود گفت : البته البته ! حالا مانمی خواهیم  
 همینجا مراسم امضای قرار داد رو برگزار کنیم . اگر چه  
 باعتقاد من در کارهای اقتصادی هر لحظه درنگ یعنی  
 مقدار هنگفتی ضرر ... من از طرف مرجان وکیلیم که این  
 ضرر رو نادیده بگیرم ... اسدخان هم با لبخندی  
 ساختگی گفت : منم این ضرر را از طرف شرکت اسدخان

و پسر نادیده میگیرم ولی میتونیم حالا گیلاسها را برداریم  
و سلامتی شرکت سامان و مرجان بنوشیم .

سامان وحشت زده گفت : پدر ... ولی اسدخان  
اینبار چنان آمرانه به سامان نگاه کرد که یعنی کافیست  
پسر ... درسته که تو تحصیلات عالی داری ولی عقلت  
به این جور بندو بست ها قد نمیده بهتر بقیه کارها را  
به بعهدده خودم بگذاری .

سامان ساکت شد : اما نگاهش از خشم کبودی  
میزد ، او خیلی خوب حس میکرد نخستین تارهای مرجان  
در اطراف او تنیده میشود در حالیکه او حالا بعد از گذر  
دو هفته چنان خود را به اسارت قفس خوشترنگ عشق سامان  
انداخته که نمی تواند در هیچ لحظه ای د ر قفس دیگری  
باشد ، سرش را بلند کرد و به پنجره خیره شد . انتظار  
داشت باز هم سامره را با آن دو چشم سخنگو و نگاه نافذ  
و نگران پشت پنجره به ، ند اما دیگر هیچ نشانه ای از  
سامره نبود ، جقد قشای پشت پنجره غم انگیز بود ...  
سامان غرق در تعقیب ذهنی سامره بود و از خود بیخبر بود  
که حالا او کجاست ؟ چه میکند ؟ که صدای حکم پدرش  
و نگاه میهمانان او را بخود آورد ...

— مینوشیم سلامتی شرکت دخترم مرجان و پسر م

شادان عزیز ...

میهمانان باهیجان برای این شرکت کف زدند  
 مهناز که با شنیدن این جمله سر از پا نمیشناخت دستش  
 را بدور گردن مرجان انداخت و بوسید و زیر لب گفت :  
 - عزیزم ، اولین گام بسوی پیروزی برداشته  
 شد ، اینوبقیال نیک بگیر ... خوش بحالت ...  
 - این دو کلمه آخری را مهناز چنان از سر حضرت  
 ادا کرد که مرجان را تکان داد و برای یک لحظه از خودش  
 پرسید :  
 غلط نکنم مثل اینکه این زن خودش عاشق سامانه ...  
 اما همیشه اینگونه افکار و حدسیات در لحظات اول زوی  
 میبرند ... مهناز تنو خوران به سامان نزدیک شد و  
 با صدای بلند گفت : خوب ناسلامتی من مادر سامان  
 هستم باید اونو بیروسم و تهریک بگم ...  
 صدای گفتار مهناز در فضای آن سالن  
 سبید رنگ و منظر اشرافی پیچید مهناز دستهایش را دور  
 گردن سامان انداخت و در حالیکه گونه‌های او را میبوسید  
 و میبوسید خیلی آرام گفت : شریک واقعی تو عزیزم منم ،  
 اسدخان جلو آمد و در حالیکه نشسته مشروب ، اندام  
 چاق او را به تگاپو انداخته بود گفت : بس کنین ...  
 مادر و پسرچی دارین تو گوش همدیگه میگیرین ... بویته  
 هم باشه بویته مننه میخوام پسره و بیوسم ... تا نیمه‌های



شب بازار بوسه و سربک و شوخی‌های آخرین رخ میدهد  
 روح داشت ، مرجان سعی میکرد گاهی خودش را به سامان  
 نزدیک کند ، او آرام آرام خود را در جاذبه چهره ملایم  
 و عسزده سامان اسیر میدید اما هر بار که میخواست سخن  
 از مسائل خصوصیتری بزند سامان سرعت از گفتد حرفهای  
 او میگریخت . . . سامان برای اولین بار کمی بیشتر از  
 ظرفیت خود شراب خورده بود ، او میخواست خودش  
 را از فکر کردن بتمام بظاهر رنگین و تشنگی که بدر و عزالی  
 راده با همدستی یگدیگر برایش گشوده بودند خلاص کند  
 او سدام در جستجوی دو چندان سیاه و عشقبار سامره  
 بود که حالا در اتاق خود سرش را زیر بالش فرو کرده  
 و **میخواست** کوچکترین سروصدائی از فضای آلوده خارج از  
 اتاقش **نشنود** . . . او چنان در افکار شیره و تاریک خود  
 فرو رفته بود که در آن لحظه همه آینده را برنگ سیاه  
 شب میدید ، عشاق چون هوای بیماری ، یک لحظه پر  
 از نور و رنگ و **لرزه‌های** پر از طوفان خشم میشوند . .  
 در آن لحظه سامره در تاریکیهای طوفانزای شب دست  
 و پا میزد ، حس میکرد تنهای تنهاست ، و از زیر شلاق  
 باران سرگردان میدود ، اما هیچ پناهگاهی بروی او گشوده  
 نمیشود حتی درهای گشوده ، همینکه او نزدیک میشود  
 با دستی مرموز و تاپیدا با صدای خشکی بروی هم **میفتد**

سامره مایوس و خسته در حالیکه دانه‌های باران از تمام  
 جویبارهای لطیف سنتش جاری است می‌ایستد و از خودش  
 میرسد: پس باید کجا برود؟ ... آیا باید زیر باران  
 شبانه بمیرد؟ ... اما دست خسته پدر را روی شانه‌اش  
 حس میکند پدر حرفی نمیزند، بسیار خسته و درهم پیچیده  
 اما با نگاه خود با او میگوید: دخترم برگرد ... تنها  
 در خانه سمنی است که همیشه بروی تو باز است ...  
 سامره از دیدن این کابوس وحشتزده سرش را از  
 زیر بالشت بیرون کشید، روی تخت‌خوابش نشست، باغ  
 ساکت شده بود از سرو صدای وز وزمانند آن خانه‌اشرفی  
 و حرکت برق آنسای انومبیل‌های میهمانان بر سنگفرش خیابان  
 خیری نبود، آرام خودش را به پشت پنجره رسانید،  
 انومبیل آخرین میهمان از جلو یا گردخانه سفید در حال  
 جرحیدن بسوی جاده بود ... سامره دوباره به بسترس  
 بارگشت و سرش را زیر بالشت پنهان کرد ...  
 در بیرون از خانه سمنی، سرو صدای حرکت  
 آخرین انومبیل هم بخاموشی پیوست، اسدخان و مهناز  
 و سامان هر کدام با اتاق خودشان رفتند، اسدخان همیشه  
 عادت داشت تنها بخوابد، مهناز هم در اتاق خودش  
 همیشه تنها میخوابید - سامان شب بخیری گفت بخترف  
 اتاقش راه افتاد، احساس میکرد شب سخت و طاقت‌فرسائی

را گذرانیده است ، شی که از دردسرهای تازه‌ای بارور شده بود اما برای یک جوان امروزی که در محیطی گشاده‌وباز مثل دانشگاه‌های آمریکا تحصیل کرده تمکین و تسلیم در برابر تحصیل عقیده غیر ممکنست ، و اگر چه سامان پدرش را بحد پرستش دوست داشت اما فکر اینکه خیلی زود بنشیند و پدرش را از تشکیل شرکت با مرجان منصرف کند در مغزش وول میزد .

سامان در اتاقش را کشود ، چراغ میز کارش را روشن کرد ، در یک لحظه فکر نامه‌ای افتاد که برای سامره نوشته بود ، دلش میخواست نامه را بخواند و اندکی آرامش یابد ، کدام عاشقی است که بارها و بارها نامه‌ای را برای معشوق و محبوبش نوشته بخواند و غرق در لذت نشود ؟ ... سامان روی میز خم شد تا نامه را بخواند اما اثری از نامه نبود حیرت زده بچستجو پرداخت روی میز ، زیر میز ، لابلای اوراق ، حتی فکر کرده‌مکنست در آخرین لحظه از روی عجله نامه را در جیبش گذاشته‌است و بلند شد و جیب کتش را جستجو کرد اما نامه نیست شده بود در یک لحظه فکر تلخی در ذهنش دوید ... خدای من نکند مهنار نامه را بچنگ آورده باشد ؟ ... ولی مهنار که تمام مدت پائین و با او بود ؟ ... اکبر چگونه ؟ این مرد موذی که روز بروز تحمل حضورش برای

سامان مشکلتر میشد و بوی خیانت و دو روئی از تمام  
تنش بر میخواست ممکن نبود باین نامه دستبرد زده باشد؟  
با اینکه دیر وقت بود دکمه زنگ اتاق اکبر را فشرد چند  
لحظه‌ای طول نکشید که اکبر بدر اتاق زد و پرسید .  
- شما منو صدا زدین آقا ؟ ...

- باین تو ...

اکبر با نگاه محیلانه سراپای سامان را برانداز  
کرد . از خشم کبود شده بود و اکبر آقا گارسون خوب  
میدانست که چرا در آنوقت شب احضار شده است .  
- اتفاقی افتاده آقا ؟

سامان به میز تحریرش تکیه زد و گفت :

- شما به اتاق من اومدین ؟

- کی قربان ؟ ..

- بعد از آنکه من رفتم پیش بابا

- خیر قربان

- یعنی شما نامه‌ای که روی میز من بوده‌ندیدن ؟ ..

- خیر قربان ...

- ممکنه شخصی دیگه‌ای باتاق من اومده باشد؟ ...

- خیر قربان .

- پس ممکنه "جن" باتاق من دستبرد زده باشه؟

- خیر قربان .

— پس کدام احمق نامه منو از روی میز برداشته؟  
 اکبر آقا که متوجه شده بود تیر را درست بقلب هدف نشانه  
 گرفته با همان لحن نوکرما یانه پرسید :  
 — نامه مربوط به چی بوده قربان ؟ ...  
 سامان نگاهی خشم آلود به اکبر انداخت ، و بعد گفت :  
 — به نامه خصوصی ...  
 — مربوط به چی بوده قربان ؟ ...  
 سامان بلافاصله متوجه زیرکی و شیطنت اکبر شد  
 و با بیحوصلگی گفت :

— نشنیدی ؟ نامه خصوصی ...  
 منکه نمیتونم متن نامه خصوصی را برای شما بخونم .  
 خیلی خوب برین با ناقتون ... بالاخره معلوم میشه کی  
 نامه را برداشته ، اکبر ، در حالیکه قیافه راضی و لبخندی  
 مودبانه داشت از اتاق "سامان" خارج شد دستش را  
 با آرامی بطرف جیب بغل برد ، نامه زیر دستش نالید ،  
 اکبر دستش را از روی نامه کشید ، همانطور که از پلهها  
 پائین میآمد در فکر پیروزیهای آیتده بود ، اکبر خیلی  
 خوب میدانست که این نامه حسادت مہتاز را مثل طوفانی  
 که از قطب بر میخیزد و همه چیز را منجمد میکند بر  
 میانگیزد ، او غرق در این افکار از راهرو طبقه اول میگذشت  
 که ناگهان دستی او را بداخل اتاق کشید ... این عمل

چنان سرعت انجام گرفت که از یک‌دزدن لاغر اندام مظلوم  
 "مهناز" بعید بود، مهناز سرعت در را بست، و در  
 روشنائی کم‌رنگ چراغ خواب در حالیکه سینه‌های کوچکش  
 زیر پیراهن نور و نازک پیدا بود با صدای نجوا مانندی  
 پرسید.

— سامان اینموقع شب باهات چیکار داشت؟ ...  
 اکبر لبخندی زد و در حالیکه نگاه حریصش روی سینه  
 لغزان مهناز میدوید گفت ...

— چیز مهمی نبود دنبال یه نامه میگشت.

مهناز حیرت زده پرسید:

— نامه؟ ... چه نامهای ...

اکبر دستهای محکم و پولادینش را بدور کمر

نازک مهناز حلقه کرد و گفت:

— خیلی دلت میخواود بدونی؟ ...

مهناز که میخواست خودش را از قید دستهای

محکم اکبر برهاند و بلافاصله با زیرکی شیطنت آمیزش متوجه

شد که اکبر از همه چیز خیر دارد و بهمین دلیل نه

تنها خودش را کنار نکشید بلکه سرش را روی سینه اکبر

گذاشت و گفت:

— نو که بمن میگي اکبر؟ ...

اکبر در حالیکه حلقه دستهایش را متوجه محکمتر

دور کبر مهناز میفشرد گفت :

— موضوع به نامه عاشقانه من ...

— نامه عاشقانه ...

— بله عزیزم ... به نامه عاشقانه از جانب پسر

اسدخان میلیونر معروف برای دختر باغبون ...

مهناز مثل شیر خروشید اما هنوز هم میدانست

باید کبر گرمای تن او را حس کند تا نامه را رو کند ...

— آفرین به پسر اسدخان ... واقعا "داره منو

دیونه میکنه ؟ ... آخه چطور ممکنه آدم دختری مثل

موجانو بگذاره و بعد بره سراغ یه دختر باغبون ...

اکبر لبخندی در تاریک روشن اتاق زد گفت :

... و یا بهتر بگم چگونه به چنین لعبتی مثل

تو را میگذاره و به یه دختر باغبون نگاه میکنه ...

مهناز میخواست کشیده‌ای بگوش اکبر بزند او از

روزی که به سامان علاقمند شده بود دیگر حتی حضور اکبر

هم در خانه آزارش میداد ولی خیلی خوب میدانست که

بدون وجود اکبر نمیتواند نقشه‌های عجیبی را که در مغزش

طرح کرده و هنوز از آن باهیچکس حرف نزده بود با چرا

بگذارد .

— خوب نامه را بده به بینم ...

— باشه . باشه . من نامه را برای عشق عزیزخوادم

دزدیم ...

— اگه سامان موضوع را به پدرش بگه .

— تو که عزیزم اینقدر ساده نبودى مگه میتونه

به پدرش بگه که نامه عاشقانه اش به دختر باغبون گم شده؟ . . .

مهناز سري تکان داد و گفت :

— در عوض هر وقت این پسره بخاد بروه بدیدن

دختر باغبون نامه را برخش میکشم و میگم اگه بخوای بسراغ

دختره برى اونوبه پدرت میدم . . .

در این لحظه صدائی بگوشه‌های تیز اکبر نشست

او فوراً " انگشتش را روی دهان کوچک مهناز گذاشت .

— هیس . . . یکنفر دازه از راه پله‌ها میآد پائین

مهناز وحشتزده گفت :

— سامانه مگه نه ؟ .

— آره . . .

— خدای من . ما میخواستیم مجشو بگیریم او حالا

موفق میشه . . . زود برو زیر تخت خواب . . .

اکبر بسرعت و چالاکى یک گریه خودش را به زیر

تخت خواب مهناز پنهان کرد و مهناز پشت در اتاق گوش

بزنک ایستاد در حالیکه صدای قدمهای سامان هر لحظه

نزدیکتر میشد . . .

— سامان حس میکرد در فضای ساختمان بوی توطئه



و نیرنگ پیچیده اما نمیدانست دقیقا توطئه در کجا از قلب چه کسانی سرچشمه گرفته است او خوب میدانست که گمشدن نامه مربوط به مهنار و اکبر است و یکی از این دو تن نامه را بسرقت برده‌اند تا بموقع از آن بعنوان یک حربه خطرناک استفاده کنند ، سامان لحظه‌ای در مقابل اتاق مهنار ایستاد ، مهنار پشت در ایستاده بود و قلبش چنان در سینه میکوبید که میرسید سامان صدای انفجار آمیز قلبش را بشنود . سامان چند دقیقه‌ای پشت در ایستاد برای لحظاتی این فکر او را وسوسه کرد که در اتاق مهنار را بگشاید و او را در حال خواندن نامه مسروقه غافلگیر کند اما این تنها یک حدس بود ، اگر مهنار در بستر خود آرام خفته بود و همواره با بلند شدن صدای در از جابر میخواست چقدر میتواند سرو صدا راه بیاندازد و یا او را در مهلکه تازه‌ای قرار دهد ، سامان سرش را پائین انداخت و دوباره از همان راهی که آمده بود بسوی اطاقش باز گشت .

مهنار که صدای دور شدن قدمهای سامان را شنیده بود با لبخند رضایت آمیزی که روی لبهایش وول میزد ، اکبر را صدا کرد ...

... اکبر ، یالله تا برنگشته برو ا

اکبر از زیر تخت خواب خود را بیرون کشید ، او

میخواست مثل خیلی از شبها در اتاق مهناز بماند اما مهناز با استفاده از محیط وحشت و اضطرابی که پیش آمده بود "اکبر" را از اتاق بیرون کرد ، هنگامیکه اکبر با چهره تبخوش از اتاق خارج شد مهناز بهجمله خودش را روی بستر انداخت و نامه را گشود. اولین خط نامه او را تا مرز جنون پیش برد . . .

سامره ای سامره ای . تو با من چه کردی ، تو با دل ساده و بیبرای من چه بازی خطرناکی را شروع کردی که دارم مثل یک چشمه آب گرم میجوشم و میخروشم بایند اعتراف بکنم که دیگر تحمل جدایی تو را ندارم . . . مهناز نامه را با چشم و خروش غیر قابل توصیفی نگاه کرد . ناخن های تیزش چنان در جسم بیجان نامه فرو شده بود که اگر زودتر بخود نمیامد نامه را سوراخ سوراخ کرده بود و دیگر مدرگی برای تهدید و ارباب سامان برجها نمیماند .

افکار پیچیده و جوشانی مثل توده های خشکین ابر که پراز رنگبار و نگرک هستند در مغز سر مهناز پیچید ، حیرت ، تعجب ، نا باوری مثل رطیل های درشت و سیاه صحرا بجانش افتاده بودند بطوریکه هر لحظه ممکن بود زیرا پسجده های نیز زهر آگین این رطیلها بکار جنون آمیزی دست بزنند سرعت از نختن خواب بیرون جست چراغ بزرگ را

روشن کرد و بعد با پیراهن نازک‌تور خواب ، مقابله  
 آئینه ایستاد و به خودش خیره شد چهره کوچک و ظریف  
 و سپیدش با دو چشم سبز درخشان و بینی کوچک و  
 گونه‌های سفید و شیرین ، موهای بلند قهوه‌ای روشن که  
 چون آبشاری بروی شانه‌ها سرازیر شده بود ، اندام ملوس  
 و کوچک ، سینه‌های سفید و برجسته ، اندام دلفریب و  
 نازک که مجموعاً از او یک عروسک فرنگی میساخت شایسته  
 اینهمه بی اعتنائی نبود . مهناز به خودش را یکبار دیگر  
 در آئینه برانداز کرد بعد کمی کنار کشید تا در ذهن  
 خود ، سامره را در کنار اندام عروسکی اش روی صفحه  
 آئینه بمقایسه گذارد . . . زیر لب می‌فرید . . . اون چی  
 داره که من ندارم . . . نه راستش را بخواهی اون خیلی  
 چیزها نداره که من دارم . . . اون یه دختر لعنتی معمولیه ،  
 اون نه چهره قشنگی داره نه اندام مد روز و تازه اگر هم  
 همه این چیزهایی که من دارم اون داشت یک چیز نداره  
 که هیچوقت هم نمیتونه داشته باشه و بدون اون چیزهم  
 نمیتونه هیچوقت برای مرد جوونی مثل سامان یک زن و  
 یک عشق مناسب باشه ، اون موجودیه بدون اصل و نسب  
 و موقعیت فامیلی . . . خدایا این موضوع منو از خنده روده  
 بر میگنده که دختر خل و احمق یک باغبون زن پسر اسدخان  
 میلیونر معروف شهر بشه . . . خدای من . این استاد

دانشگاه چطور میتونه دست خودش رو توی دست بیه دختر  
 باغبون بذاره و اونو به آساتید دانشگاه، صاحبان صنایع و  
 شخصیت‌های معروف معرفی بکنه؟ اون حتی نمیدونه قاشق  
 را باید توی دست راست بگیره یا دست چپ، آیا چنین  
 موجودی قابل زیستنه؟ ... خدای من ... من ... از این  
 موجود متنفرم . متنفرم . متنفرم . متنفرم .  
 و ناگهان در این لحظه ، مهناز بگریه افتاد ،  
 بطرف بسترش دوید و سرش را در میان بالش فرو برد .  
 گاهی ممکنست نفرت بیشتر از تیزترین خنجرها و شکافنده  
 ترین گلوله‌ها یکنفر را بکشد . در این لحظه مهناز اقیانوسی  
 از نفرت و کینه بود . باید کاری میکرد که این نفرت کشته  
 بنوعی تسکین مییافت . سرش را از میان بالش بیرون کشید ،  
 روی بسترش نشست ، در آن لحظه چشمان سبزش در چهره  
 گرد و عروسکی او چون دو چراغ مرموز جادو میدرخشید .  
 او در فکر طرح نقشه‌های خودش بود . نقشه‌هایی که هدفش  
 کاملاً مشخص بود ، سامره باید از دسترس سامان دورشود ،  
 ناگهان بخاطرش رسید که چند وقت پیش تصمیم گرفته بود  
 اکبر را بخوانستگاری سامره بفرستند و حالا بهترین موقعیت  
 بود . مرجان را با ثروت و زیبایی و جذابیت دختران  
 امروزی در برابر سامان قرار داده‌است ، اسدخان ناخود  
 آگاه تمام تلاشها را بکار گرفته که مرجان با سامان ازدواج

کند ، غزالی زاده این بازرگان کهنه کار تمام قدرت و تدبیر تاجر ماباته‌اش را بکار گرفته که این وصلت سر بگیرد یک شرکت بزرگ که میتواند میلیونها تومان ثروت تازه بر او اقیانوس ثروت اسدخان و پسرش بیفزاید در شرف تشکیل بود ، و در این هجوم بیسابقه حوادث بهترین فرصت برای خارج ساختن سامره از صحنه پدیده آمده بود ، لبخندی مودیانه دهان بازو یاقوت رنگ مهناز را پوشانید با ناز و اطوار خاصی بنرمی یک مار خوش نقش در بستر دراز کشید و شب تاریک پلک بلند او را بهم آورد .

\* \* \*

ساعت نه صبح بود که سامان با عجله لباس اسپورتش را که از یک تیراهن و بلوز سفید رنگ یا نوار آبی و یک شلوار خاکستری تشکیل میشد پوشید و وارد باغ شد . آفتاب بتدریج خود را بوسط آسمان میکشید از آنروزهای قشنگ بهاری بود که نوازش یک نسیم ملایم ، همه چیز را با طراوتی دلپذیر رنگ میزد ، سامان دستها را در جیب شلوارش کرد از پشت عینک دودی آفتاب گیرش به خیابانهای مشجر باغ نگاهی انداخت ، همه جا غرق در سکوت بود ، روزهای تعطیل حتی مشدعلی باغبان هم دیر بسراغ گلها

و درختهایش میآمد و صبحانسه ، معمولا " در ساعت ده صبح صرف میشد . سامان در انتظار ظاهر شدن سامره بود او تمام باقیمانده شب را در کابوس هنر و جدائی از سامره گذرانید بود ، حتی یک لحظه هم حضور آن دو چشم سیاه که گردش او و مرجان را در خیابانهای باغ تعقیب میکرد فراموش نکرد . در رویاهای سامان نگاه سامره ، سیاه تر از همیشه اما سرشار از عم و اندوه بود انگار که همه عمرهای عالم را بود کرده و تمامی آن را در چشمهای سامره پاشیده بودند . سامان در خیابانهای باغ به قدم زدن پرداخت . گاهی نفس عمیقی میکشید و با آهی کونا و مقطع از دهان خارج میساخت ، افکار گوناگون و تیره معز جوانش را آزار میداد و در این مisan گمشدن نامه عاشقانه ای که برای سامره نوشته بود بیشتر ناراحتش میکرد آیا این نامه در هنگام صرف صبحانه روی میز پدرش نبود ؟ .. آیا پدرش وقتی نامه را میخواند بفکر مخالفت شب گذشته اش با سنکیل ترکت محاسبات الکترونیکی نمی افناد ؟ ... و باین نتیجه میرسید که همه این مخالفتها بخاطر اینست که سرش عائق دختر بسک باغبان شده است ؟ ... بهینه درختی تکیه رد ، حس میکرد پاهایش دیگر قدرت راه رفتن را از دست داده است ، زبانش مثل چوب کبریت خشکیده ای در دهانش افتاده بود ، بزحمت آب دهانش را فوراً داد ،

چقدر دلش میخواست باز هم دانشجوی ساده دانشگاه بود و بجای آلوده شدن در یک ماجرای پیچیده حالا در اتاق کوچک سه در در دانشگاهی نشسته بود و با افکار ساده و مستقیم اساتید دانشگاه درگیر بود در کتابهای دانشگاهی او تمام فرمولها صحیح ، منطقی و مستدل بود هیچ چیز پیچیده وجود نداشت ، اگر راه راست و صحیح را انتخاب میکردی فوراً جواب مسئله را می یافتی ولی حالا چی ؟ ...

مسائلی که پیش روی او طرح شده بود هیچکدام جواب منطقی و مستدل نداشت همه آنها طوری طرح شده بود که نمیتوانست جوابی منطقی داشته باشد ، مثلاً " مهنار ! او با داشتن یک شوهر بسیار ثروتمند و متنغد که انتخاب خودش بود ، حتی مردی مثل اکبر آقا که میتواند بر آتش غرایز حیوانی اش مهار بزند چگونه و چرا بجنگ دختر ساده دلی مثل سامره رفته بود ؟ ... چرا غزالی زاده با داشتن اینهمه ثروت باز هم میخواست بر موجودی اقلام ثروتش بیفزاید ؟ - چرا پدرش که در دریائی از پول غوطه میزد تمام تلاشش را بکار میبرد که او را دست بسته تسلیم یک دختر ثروتمند کند و پلنی بین ثروت خودش و غزالی زاده بزند ؟ ...

دلش از طرح اینهمه مسئله پیچیده و مبهم بهم آمد ، آرزو داشت سامره از راه میرسید و قلب صافش را چون آئینه ای برابرش میگشود و لحظه ای پاکی و صداقت آئینه

دلش را چون نسیمی بر او می‌گشود ... ظاهراً " آرزوی  
 آده‌های خوب و ساده دل گاهی خیلی زود برآورده می‌شود .  
 صدای قدمهای نرم و آرام سامره بگوشش ریخت سرش را  
 برگردانید ، سامره در خیابان مجاور در حالیکه سرش را  
 پائین انداخته بود قدم میزد .  
 سامان مثل بچه‌ای که ناگهان عروسکی بدستش داده  
 باشند از خوشحالی با صدای بلند سامره را صدا زد ...  
 ... سامره ...

سامره ایستاد ، عینک دودی که بچشم زده بود  
 از روی بینی برداشت و پاهایش روی گرده زمین منوقف شد ،  
 صدای گرم سامان ، افکار تیره و تلخ این دختر احساساتی  
 را برای یک لحظه منجمد کرد اما هنوز دهانش قفل  
 بود ، سامان بطرف او دوید خودش را خیلی زود بسا و  
 رسانید . دستهایش را بطرف سامره دراز کرد و با خوشحالی  
 کودکانه‌ای گفت : خوب شد آمدی عزیزم . داشتم دیورنه  
 می‌تدم ... یعنی بر این زندگی ! ...

سامره بدون اینکه دستهای سامان را بگیرد با  
 خونسردی گزنده‌ای گفت : عزیزم . شما که باید از زندگی‌تون  
 خیلی راضی باشید ...  
 سامان که ناگهان از طرز برخورد سامره سرد شده  
 بود نیش‌خندی زد و گفت : بله . کاملاً درستنه ، من در



حال حاضر خوشبخت‌ترین جوان این سرزمینم . . . همه  
 برای خوشبختی من دست بدست هم دادن و میخوان رنگین  
 کمانی از خوشبختی بر فراز زندگی من بزنن !  
 سامره عینکش را روی بینی محکم کرد و گفت :  
 بله . چرا که رنگین کمان بالای سرتون بزنن ! . . .  
 دختر باون خوشکلی و زیبایی اونهم از یک‌طبقه  
 بالا ارزشش هم داره که توی رنگین کمان غوطه بزند .  
 سامان با ناراحتی پایش را بزمین کوفت .  
 - به بین سامره . خواهرش میکنم که دیکه زخم  
 زبون بزن . . .  
 - آه عزیزم . چه زخم زبونی دارم که من بزنم .  
 هر آدم دیکه‌ای که دیشب اون منظره قشنگ عاشقونده ، اون  
 گردش دونفری شاعرونده را میدید با کفالت درستی و سلامت  
 عقل این پیوند خجسته را تیریک میگفت .  
 سامان بازوی سامره را گرفت و بطرف خودش کشید .  
 - عزیزم این فقط پیشنهاد پدرم بزد ، اون بود  
 که بمن پیشنهاد کرد گلخانه را به مرجان نشون بدم . . .  
 - بله عزیزم . . . کاملاً حرفتو باور میکنم . پدر  
 گرامی و عزیزتون و خانم مهنازخانم با تمام قوا وسایل  
 آشنائی عاشقانه فراهم میکنن . بیچاره دختر باغیون که  
 اصلاً پارتنی نداره . . .

سامره با بزبان آوردن این جمله بصدای بلند  
گریست و سرش را در سینه سامان گذاشت ...

— خدای من چقدر بدبختم! ... چقدر! ... تقصیر  
منه که پسر آقای اسدخان رو دوست دارم . اصلاً " بمن چه  
که پسر آقای اسدخان با دختر آقای غزالی زاده آشنا  
شدن ...

سامان با تمام قدرت سامره را در آغوش فشرد .

— عزیزم خواهش میکنم دل منو بدردنبار ...

متاسفم که تو اینطوری فکر میکنی ... من هشت سال زحمت  
کشیدم که بتونم روی پای خودم بایستم ، و هر چی میل  
خودم کشید انجام بدم نه اینکه بساز دیگران برقصم ...  
من یک موی دختر باغبون رو بدنیا عوض نمیکم ...

سامره که در هق هق گریه خودش پیچیده بود ،  
از شنیدن این جمله ناگهان تنش لرزید ، سرش را بلند  
کرد ، عینک دودی اش را از روی چشم برداشت ، و از  
پشت پرده اشک بچهره سامان خیره شد ...

— عزیزم ... عزیزم ... تو ... تو اینوجدی

میگی؟ من عوضی نمیشنوم ... من گوشام عوضی نمیشنوه؟

— نه عزیزم مطمئن باش ... مردان دنیای امروز

آنطور که خودشون میخوان زندگی میکنن ... راستی چطوره  
قبل از اینکه بقیه بیدار بشن سوار اتومبیل من بشیم و

بریم بگردیم ؟ ...

سامره دست مردانه و محکم سامان را گرفت و  
روی قلبش گذاشت ....

— جواب قلبمو میشنوی ؟ ..

— آره .

— مطمئنی که میتونی بزبون فارسی ترجمهش بکنی ؟

— بله مطمئنم ....

— خوب بگو به بینم چی میگه ؟

— میگه من هر جا که سامان بره باهاش هستم .

\* \* \*

در سر میز صبحانه اسدخان و مهناز روبروی هم  
نشسته بودند ، مهناز با عصیانیت نانهای روی میز را قطعه  
قطعه میکرد و توی بستقاب میانداخت ، اسدخان گاهی زیر  
چشمی مهناز را تماشا میکرد و یکبار هم پرسید :

— عزیزم ، حالت خوب نیست ؟

— نه ، نه ، چرا حالم خوب نباشه ؟ فقط دیشب

بیخوابی زد بستم ..

اسدخان لقمهای که در دهان داشت فرو برد و

گفت :

— صد بار گفتم تو باید برای معالجه این (میگرن)

لعنتی بوی لندن ...

— ای بابا ... خودش خوب میشه راستی سامان

کجاس ؟

— منم میخواستم همینو از تو بپرسم

— لابد رفته بیرون ...

و بعد مهناز با صدای آمرانه‌ای اکبر را صدا زد .

— اکبر آقا ، نفهمیدین سامان خان کجارفت ؟

اکبر تعظیمی کرد ، نگاه مودیانه‌اش را بچشمان

سبز مهناز دوخت و گفت : از باغ رفتن بیرون .

— تنها ؟

اسدخان بلافاصله و قبل از آنکه اکبر جوابی بدهد

گفت :

— پس میخواستنی با کی رفته باشه ؟ این چه

سوالیه که مهناز میکنی ؟ ...

مهناز بلافاصله مسیر حرف را تغییر داد و گفت :

— راستی اسدخان ، حالا که خودمون تنها هستیم

میخواستم موضوعی را در میون بگذارم ...

اسدخان باهای چاق و کوتاهش را بروی هم انداخت

پکی به سیکارش زد و با وقار خاص ثروتمندان پرسید :

— عزیزم موضوع چیه ؟

مهناز که سیدانت با گفتن اولین جمله ، در  
 حقیقت جنگ و مبارزه خود را با سامان علنی کرده است  
 و راهی که می رود از این پس باز گشتی ندارد و باید تا  
 آخرین لحظه بایستد و بجنگد ، سرفه ای کوتاه زد و گفت :  
 - راستش این پسر ، اکبر ازتون تقاضای داره ؟  
 - اسدخان نگاه گرم و نوازنده اش را روی چهره  
 مهناز همسر جوانش ریخت و گفت :

- لابد باز هم اضافه حقوق میخواد ؟ ، این کارگرا  
 از چیزی که سیرمونی ندارند اضافه حقوقه ؟

مهناز لبخند عشوه گرانه ای بروی شوهر چرب و  
 چاقش زد و بلافاصله جواب داد :

- نه عزیزم ، اتفاقاً " ایندفعه تقاضای مسخره ای  
 نداره .

- یعنی چه ؟ ...

- اون میخواد شما لطف و بزرگی بکنین و سامره  
 دختر مشد علی باغبون رو براش خواستگاری بکنین ...  
 اسدخان برای لحظه ای کوتاه اخمهایش را درهم  
 کشید و بعد بلافاصله لبخندی زد و گفت :

- جدی میگي مهناز ...

مهناز با ناراحتی گفت :

- شما باوری حرف نپوزنین مثل اینکه اکبر لیاقت

شوهری این دختره خل و چل رو نداره ...

اسدخان که بنظرش این موضوع سوزه تفریحی می‌آمد با صدای بلند خندید و جواب داد ...

— نه عزیزم . موضوع این نیست این دختره که من میشناسم کله‌اش خیلی باد داره ...

مهناز با ناراحتی آشکاری گفت :

— مگه هر کی هر چی ادعا کرد باید قبول کرد؟ ...

اسدخان تکانی باندام سنگین خودش داد و گفت :

— حرف تو کاملا درسته . از قدیم گفتن هر آدمی باید پاشو مطابق گلیم خودش دراز کنه ولی این دختره تا اونجا که من میدونم خیلی ادعا داره ...

مهناز که موقع را برای وارد کردن اولین ضربه مناسب دیده بود پرسید :

— اگه این دختره کله شق فردا دلش خاست زن پسر توون بشه چی؟ ... باز هم میگین دختره خیلی مغروره .

اسدخان بصدای بلند خندید و در میان خنده گفت :

— اولاً عزیزم اونا باغبون ماهستن و هرگز جرئت اینکده به چنین فکری رو بمغزشون خطور بدن ندارن ثانیا ...

مهناز بلافاصله حرف شوهرش را قطع کرد و گفت :

معذرت می‌خواهم عزیزم ، ثانیا نداره ، اگر به چنین فکری

بمفزشون افتاد چی ؟ ...

اسدخان اینبار با لحن آمرانه‌ای گفت :

— گردن اون پدر شو میشکنم ... پسر من باید

با دختری هم شان و مقام و طبقه خودش ازدواج بکنه مگر

مرجان چشه که سراغ دختری مثل سامره بره .

دراین لحظه ناگهان اسدخان سکوت کرد و باحالتی

تردید آمیز پرسید :

— مگه چیزی بگوش تو خورده که این جور از من

باز جوئی میکنی ؟

مهناز که کاملاً و بموقع ضربه را وارد کرده و تخم

تردید را در ذهن حساس اسد خان پاشیده بود با لحن

بی تفاوتی گفت :

— نه من چیزی نشنیدم ... تازه اگه یه همچی

فکری بکله شون بزنه خود من گردنشون رو میشکنم ... فکر

نمیکنم چیزی شنیده باشم ، اما خوب چرا عاقل کند کاری

که باز آردنیشیمانی ... چرا ما گوشتودم دست گربه بگذاریم

خوب تو بگردنشون حق داری ، اگه یه روز جل و پلاشون نو

بریزی بیرون باید تو کوچها زیر آفتاب و گرما و سرما جون بدن ،

باونا دستور بده که دختره را به اکبر بدن تازه مگر اکبر جلاقه ،

یا آدم از کار افتاده‌ایه ... هم شخصیت داره ، هم ماهی

چهار هزار تومان در می آره هم مستخدم مخصوص شخصیتی

مثل اسدخان . . . ریخت و قیافه اش هم که بدنیت . خیال می کنی کی می خواد این دختر خل و چل رو بگیره؟ . . . خیلی هنر بکنه با به کارمند دیپلمه عروسی بکنه که بزحمت بتونه ماهی هزار تومان حقوق بگیره در حالیکه اکبر حالا برای خودش از به مدیرکل بیشتر حقوق میگیره . . . اسدخان که خیره خیره زنش را نگاه میکرد . ولی غرق در افکار خودش بود در پایان سخنرانی مفصل مهناز ، لبخندی دوستانه زد و گفت :

— حق با توست . . . آگه پدر اسمقش به خورده عقل تو کله اش باشه از فرصت استفاده میکنه تازه آگه این ازدواج سر بگیره خودم به دستگاه آپارتمان چشم روشنی میدم که برن بنشینن از این بهتر چی میخوان ؟

مهناز که از پیشتهای آخری اسدخان بشدت خوشحال شده بود گفت :

— خوش بحالتون . . . بخدا چند روز پیش تو دوره مون میگفتم آگه این مملکت دو بیست سیصد تا اسدخان داشت که اینطور متوجه زندگی زیر دستاشون باشن هیچکس سر بی شوم زمین نمیکذاشت . . .

اسدخان دستی بکله طاییش کشید و با لحنی که سعی میکرد رنگ عاشقانه ای بان بزند جواب داد :

— آگه مردای این شهر هم زنی مثل زن من داشتن دیگه هیچ مردی حاضر نبود تنها و مجرد زندگی بکنه . . .



مهناز از جا بلند شد سر اسدخان را در سینه  
فشرود و بوسه‌های بر گونه‌اش زد و با لحن چابلقوانه‌ای  
گفت :

— عزیزم ... تا وقتی پیش تو زندگی نمیکنم  
تخ موی تو را با دنیا عوض نمیکنم ... خوب عزیزم کی  
میریم خواستگاری ...

اسدخان همانطور که مانند کودکی که اسیر و برده  
نوازش مادرانه است در سینه مهناز فرو شده بود گفت :  
— عزیزم امشب پدر و مادر شو میخوام اینجا  
بهشون میگم که هر چه زودتر قال قضیه رو بکنن چطوره؟  
— عالیه عزیزم . عالیه ..

\* \* \*

وقتی اسدخان طبق معمول روزهای جمعه ، برای  
ملاقات یکی دو تن از دوستان متنقدش از خانه خارج شد  
مهناز اکبر را صدا زد ...

— بله خانم . چه فرمایشی داشتین ؟  
مهناز نگاه دوستانه‌ای بچهره خشن و مردانه اکبر  
انداخت و گفت :

— خوب اکبر آقا خوشحال باش همه قضایا حل شد.  
اکبر بدون اینکه خودش را بهت زده نشان دهد

گفت :

— کدام فضا یا ...؟

— مهتاز نگاهي باطراف انداخت به بيند کسی  
متوجه گفتگویشان نیست بعد بسرعت توبه‌های روی لبهای  
اکبر گذاشت و آنوقت گفت :

— عزیزم . مکه یادت نیست ؟ . مکه قرار نبودتو

از دختر باغبون خواستگاری کنی .

اکبر دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت :

— یعنی دختره موافقت کرد ؟ ...

نه نه اکبر . جقدر خنک سدی . آقا موافقت کرد

که دختره را برات خواستگاری کنه ؟ ... تازه به خیر مهم  
دیگه‌ای هم دارم . . . . .

اکبر که ظاهراً " ناراضی بنظر میرسید یا برای اینکه

نرخ خدمت خود را بالا ببرد احتیاجش را بهم کشیده بود  
برسید :

— دیگه چه خبره ؟ . لایذ بعدش هم میخواهین

عروس و داماد را بکره ماد تبعید بکنین ؟ ...

— نه خنک خدا . از آقا قول گرفتم که بعنوان

چشم روشنی به دستگاه پارتخان هم بهتون بده . چگونه؟  
فیاله شم فقط باسم تو میکنه . . . . .

اکبر آقا کارسون که از شنیدن این مژده آخر قلباً

بهیجان آمده بود ظاهر ناراضی خودش را حفظ کرد و گفت :

— ولی میدانی که چه دیوانه‌های بجون من میندازی؟

تازه فردا که زن گرفتم منرا از این خونه میندازن بیرون . . .  
 مهناز دست محکم و پهن اکبر را در مشت فشرد و در حالیکه از خوشحالی روی پا بند نبود گفت :

— بر عکس . تو اولاً عزیز منی و باید همیشه

توی این خونه بمونی ، ثانیاً " دلم میخواد جلوی چشمان آقای سامان خان زیر بغل دختره را بگیری و مرتباً از سروکوش بالا بزی تا اون پسره احمق بدونه که با کی طرفه، بی چشم و رو دیشب دختری مثل مرجان را که لنگهش توی این شهر پیدا نمیشه برایش بچتم اونوقت صبح علی الطلوع با دختره باغبون میزنه بچاک . . . تف . . . بعضی‌ها چون بچونشون بکنی گنده خوردن . کم‌کم حال داره از این رفتار پسره بهم میخوره . . . راستی اکبر تو میگی چی؟ یعنی دختره اینقدر از نظر به مرد خوشگل و تو دل بروه که پشری مثل سامان دو دستی اونونگهداره و بهش بچسبه . . . اکبر نگاه شیطنت آمیزی بسرایای مهناز انداخت و برای اینکه تملقی گفته باشد جواب داد : نمی‌دونم خانم . . . باید امتحان کنم ا . همین امروز خبرشو بهتون میدم . راستی دختره که حتما مخالفت میکنه اولی پدر و مادرش

چی؟ خیال می‌کنین اونا روی حرف اسدخان حرفی بزنن؟  
 مهنار بصدای بلند خندید و گفت:

— چی گفتی؟ اونا رو حرف اسدخان حرف بزنن؟  
 کور خوندن... فقط دلم میخواد به کلمه حرف بزنن تا  
 تارو پودشونو بهم بریزم، برو عزیزم برو خودتو آماده  
 کن که امشب قضیه رو تموم میکنم...  
 اکبر آقا گارسون که برق خشمی وحشیانه را در  
 چشمان سبز مهنار میدید حتی با همه قنوت قلب و بد  
 جنسی آشکارش جا خورد و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند  
 از در خارج شد.

\* \* \*

در لحظاتی که در خانه بزرگ و اشرافی اسدخان  
 آدمهائی در کاریک توطئه بودند، سامان و سامره چون  
 همه عشاق دنیا، قلبشان از صداقت و عشق لبریز بود،  
 آنها در بحران و کشاکش عشق چنان مست و بیخود بودند  
 و چنان بتامای هستی و خلقت عشق میورزیدند که همه  
 آدمها را چون خود پاک، و ساده و مهربان میدیدند.  
 سامره و سامان در گردش جمعه خود در ساده  
 ازگل، چنان ساده و پاک بودند که انگار با طبیعت یکی

شده بودند و حتی نفس کشیدن این زوج عاشق با نفسهای  
 دعطر بهاری و رخساره شسته کوهستان البرز یکی و هماهنگ  
 بود .

سامره و سامان کمتر حرف میزدند ، یک موسیقی  
 دلپذیر از کلمات ساکت در فضای اتومبیل در ترم بود  
 نگاهشان از شدت عشق چون الماس برق میزد ، گاهی  
 کلامی متبلور و شیرین و جمله‌های کوتاه و آهنگین این سکوت  
 مقدس را می شکست .

— سامره ... تو چقدر منو دوست داری ؟ ...

سامره سرش را روی شانه سامان میفشرد و گاه به

آرامی و بدون شتاب میگفت :

— باندازه دلم ...

یکباره وقتی سامان با دست راستش که روی شانه

سامره حلقه شده بود سامره را گرفت و بطرف خودش چرخانید

چشمان سامره را از اشک پر دید و شرم زده پرسید .

— عزیزم : تو گریه میکنی ؟ .

سامره بوسه ای بروی انگشتان سامان زد و گفت :

— پس چه کار بکنم . اینهمه خوشحالی و رضایت

را چه جور تحمل کنم ...

سامان دوباره بوسه‌ای از گوشه لبهای سامره چیدو

گفت :

... فدای تو عزیزم ...

بعد از چند لحظه سامان ناگهان پرسید :

... ساره ... چرا نمیگذارن ما خوشبختی خودمونو

جن بگیریم ... چرا هر لحظه مزاحم میشن . چرا اینها

مخالف خوشبختی ما هستن ... تو چه جوابی داری که

بن بدی ؟ ...

ساره همانطور که از قاب چشمان سیاهش رطوبت

اشک بیرون میدوید گفت :

... لابد اونا برای خودشون دلیلی دارن ؟ ...

... چه دلیلی عزیزم ... این کدوم منطقیه که

میگه دونفری که برای هم میسیرن باید از هم جدا بشن ؟

ساره خودش را بیشتر به پهلوی سامان فشرد و گفت :

... اونا میگن فقط عشق کافی نیست که دونفرو

خوشبخت کنه ... خیلی چیزای دیگه هم هست که ما

جوونا نمیدونیم ولی اونا خوب میدونن ... مثلا ما از به

طبقه نیستیم ...

سامان سرش را زکان داد و گفت :

... چقدر مسخره من ... درست مثل اینکه فرها

بمردم دنیا بکن اون آدسهای که طبقه اول ساختمان نشستن

حق ندارن که با طبقه دوازدهایها ازدواج بکنن .

ساره با صدای بغض کرده اش گفت :

— ولی این قانون اوئاس . . . .

— اما من این قانونو بهم میزنم . . . .

برای خونیخت بودن فقط دوتا قلب لازمه که بهم نزدیک بشن . . . سامره نگاه تحسین آمیزی به چهره ملتشعب سامان انداخت و گفت :

— قلب ها بهتر از مغزها فکرمیکنن مکه نه ؟

به بین ما چه جورری از همه سدها گذشتیم و همدیگه رو میخواهیم ؟ . . . همین الان اکه بکن جون یکی از شما دو نفر باید گرفته بشه من از ته دلم مبکم من . . . من فدای سامان میشم . . . اما آدمی که بمعزش رجوع بکنه هزار جور اما و اگر میتراشه و دست آخر هم برای حفظ جوشش تن به کثیف ترین پستیها میده مکه نه ؟ . . . .

سامان لبخندی عشق آمیز بر روی سامره پاشید . . . .

— میدونی چیه سامره ؟ . . . من توی مدرسهها و

دانشکدهها خیلی خوندم و قلب تو دانشکده هایه که غیر از مدرک تحصیلی خیلی چیزای حقیقی زندگی هم بمن میده . . . من از تو و عشقی که بمن دادی خیلی ممنونم تو از بزرگترین اساتید دانشگاههای جهان بهتر ندیسی میکنی . . . اجازه بده همه مدارک تحصیلیم را زیر پای تو بریزم و از این پس بگم من فارغ التحصیل دانشکده سامرهام . . . چگونه عزیزم ؟ . . .

سامره سرش را پائین انداخت و بسکوت پناه برد  
و بعد از مدتی طولانی که آنها در سکوت رانندگی میکردند  
گفت :

— من هیچی نداشتم که بتو بدم سامان! ... من  
فقط یه دل ساده و مهربان داشتم که اونم بتوبخشیدم ...  
همین ...

آنها دیگر تا باز گشت حرفی نزدند ، موسیقی  
عشق در فضای اتومبیل کامل کننده ترین کلمات بود و نگاه  
نم اشکی که بر چشمان درختان سامان و سامره می نشست  
از نغماتی محتویات کتابهای برافغانه کاملتر و رساتر بود ...

\* \* \*

ساعت یازده صبح بود که اکبر آقا گارسون در  
حالی که لبخند مودیانهای روی لبهای کلفت و برگشته اش  
داشت جلو مشدعلی سبز شد ...

— سلام مشدعلی! خسته نباشی

— سلام!

— پیدا بود مشدعلی بهیچوجه علاقه ای برای ادامه  
صحبت یا اکبر آقا گارسون نداشت و دوباره مشغول بنیل  
زدن باغچه شد ، اما صدای اکبر دوباره بلند شد ...



— این روزها هوا واقعا معرکس ...

— خوب بهاره دیگه ...

اکبر آقا میخواست بهر ترتیب قفل دهان مشدعلی را باز کند از اینکه برای اولین بار موفق شده بود جمله‌ای از دهان مشدعلی بیرون بکشد خوشحال شد ...

من عاشق هوای بهارم ، پدر و پدربزرگم هم همینطور بودن ، همه‌شون از باغبونای قدیم شمرن بودن اکبر انگشت را روی نقطه حساس ذهن مشدعلی گذاشته بود ، او عاشق باغبانی بود ، باهر شاخه گل و هر ریشه و ساقه درخت زندگی میکرد ، وقتی شاخه‌ها می‌پوسیدند انگار که تن پیر او پوسیده میشد و میریخت و زجر میکشید .

— چطور من اسمتونو نشنیدم ؟ ...

— خوب شو همیشه وقت از من نمی‌رسیدی ، یعنی نمیدونم چطور شد که دوسوی بین ما گل نکرد ؟ شاید هم تقصیر من بود .

مشدعلی که انسانی فروتن و مهربان بود از این جمله اکبر آقا تا بناگوش سرخ شد ...

— اختیار دارین اکبر آقا ما چه قابلی داریم ، ما به باغبون ساده‌ایم که همیشه سرمون بکار خودمون گره . اکبر که آرام آرام در دل مشدعلی جا باز میکرد ، با لحن بظاهر دوستانه‌ای گفت :

- من مقصودی نداشتم ... خوب گاهی اینطور  
 میشه . وسوسه شیطونه دیگه ، از قدیم گفتن ماهی رو هر  
 وقت از آب بگیرین تازه س .  
 مشدعلی یکپایش را روی لبه بیل گذاشت و ایستاد .  
 - بله . همینطوره که میگین . این روزگار بهیچکس  
 وفا نکرده ، بالاخره اگه به وقت فرصت پیدا کردی نوی  
 خونه ما به چای دیشلمه پیدا میشه ...  
 اکبر آقا کارشون دستهایش را بهم گرفت و گفت :  
 - حتما . حتما ... من میمیرم برای جای دیشلمه  
 و غل غل سماور ... غل غل سماور مادر خدا بیاموزم هرگز  
 از گوشم بیرون نمیره ... راستی مشدعلی ، آقا پیغمبی براتون  
 دادن ...  
 " مشدعلی " که بندرت از " آقا " پیغامی داشت  
 حیرت زده پرسید :  
 - پیغام ؟ چه پیغامی ؟ ...  
 اکبر آقا خندید و گفت :  
 - چیز مهمی نیست ، نگران نباشین ، انشاءالله  
 کارخبری در پیشه ...  
 مشدعلی پایش را محکم روی لبه بیل فشرد تا  
 کمر توی گل مرطوب باعچه فرورفت و در همان حال گفت :  
 - خیر باشه موضوع چه ... ؟

— اکبر آقا در ادامه حرفهایش گفت :

— انشاء الله بعد از این بیشتر خدمت میرسم ..

حیفه که تو به چهار دیواری کار بکنیم و از حال واحوال همدیگه خبر نداشته باشیم ...

اکبر آقا کارسون از کنار باعجه گذشت و بندریج

در چشمان خسته و تار، مشدعلی کمشد اما آتش اضطرابی که در قلب مشدعلی روغن کرده بود هر لحظه شعله ورتر

میشد و بندریج جنکل خشکیده تن او را میسوزانید و بیس

میرفت ... خدای من چه اتفاقی افتاده، موضوع جیه ؟

مشدعلی هر چه فکر کرد عفلش بحاشی فد نداد،

ناگهان با عصبانیت پیلش را بزمین انداخت . بطرف خانه

براه افتاد . کبرا جلو خانه سحنتی . و زیر آفتاب تشسته

بود و خیره خیره بازگشت غیر منتظره شوهرش را مینگریست.

— چی شده مرد ... حالت خوش نیست ؟ هر

چی میگم سبابه پتو بکس روت که حرف حساب سرت نمیشه

مشدعلی دست زنش را گرفت و بطرف اتاق کشید ...

— زن ، مریضی جیه ؟ سرما خوردی کدوده ؟ بیایم

تو اتاق موضوع چیز دیگه ایه ...

کبرا وحشتزده در کنار شوهرش بداخل اتاق چپیده

و شتاب زده پرسید :

... چی ؟ موضوع جیه ؟

— چیه؟ موضوع چیه؟

— آقا پیغمبر داده که دم غروبی بریم پیششون؟  
مثل اینکه در زندگی ساکت و آرام کبرا، این زن  
شکست و لاغر بمبی منفجر کرده باشند، وحشتزده در  
حالی که کلمات مثل استخوانی در گلویش گیر کرده و داشت  
خفاش میکرد پرسید:

— چی؟ آقا پیغمبر دارن؟ چی شده؟ ...  
در آن لحظه زن و شوهر هر کدام هزار فکر جورا  
واجور در کله میپروراندند ولی جرئت بزبان آوردنش را  
نداشتند حتی کبرا برای اینکه موضوع را بیوشاند و بشوهرش  
دلگیری بدهد گفت:

— لابد میخواهد حق و حقوقت رو زیاد کنه؟ ...  
مشدعلی پکی به سیکارش زد و گفت:

— چی میگي زن؟ ... ما هیچوقت صحبت حق و  
حقوق و اینجور حرفا نکردیم، خودت میدونی که حرف از  
حق و حقوق بیاد وسط ما خیلی طلبکاریم! ...  
"کبرا" این زن ساده دل و آرام که تنها پیش روی  
شوهرش جرئت ابراز عقیده می یافت با تلخی محسوسی  
گفت:

— خب دیگه! ما رو تو سری خوربار آوردن! ...

مشدعلی با عصبانیت فریاد زد :

— لال شو زن! ... حالا موقع اینجور حرفها نیس! تو هم بلدی زخم زبون بزنی! ... گور پدر مال درآورده رو کردن؟ ... مگه اونائی که دارن کجارو گرفتن که ما نگرفتیم آخر و عاقبت همه ما به متر کرباسه! ... شاید هم مال اونا جلوار باشه ولی فرقی چیه؟ ...

کبرا که دلش شور دیگری میزد ناگهان پرسید :

— سامره کجاس؟ بتو گفت کجا سیره؟ ...

مثل اینکه کبرا روی نقطه حساس ناچار انگشت گذاشته

برده چون مشدعلی اخمهایش را درهم کشید و گفت :

... چه میدونم! دختریه که تو تربیت کردی، هر جا دلش خواست میره اجرت هم نداریم به کلمه باهاش حرف بزنین! ...

کبرا که هیچوقت شوهرش را اینطور برآشفته ندیده بود روی غریزه ذاتی بلافاصله در صدد دفاع از دخترش برآمد .

— خوبه خوبه! تو دیگه حق نداری پشت عزیز درنده من حرف بزنی! خیال میکنی کجا رفته خوب لابد رفته پیش شهناز برمیگرده ...

مشدعلی سرش را پائین انداخت، چند پک بی رویه

به سیگارش زد بطوریکه پوست گونه‌هایش بدندانها چسبید  
و بعد در حالیکه صدایش را پائین گرفته بود گفت :

— زن ؟ راستی نکنه مربوط به سامره مون باشه ؟ ..

کبرا وحشتزده سرش را پائین انداخت . او هم قلبش

از وحشت همین تصویر می‌لرزید اما نمی‌خواست چیزی بر

زبان بیاورد . . . .

— مگه سامره چیکار کرده ؟ ... حرف بدی نزده؟

مشدعلی هم که دست کمی از کبرا نداشت سرش را

تکان داد و پرسید :

— دوباره بین اون زنیکه ( مقصودش مهناز بود )

و دخترمون که بگو مگو نشده ؟ . . . .

— نه ا چه بگو مگوئی ؟ ... دخترم سرش بگاز

خودش گریه ! . . . .

مشدعلی همانطور که از شرم سرش را پائین انداخته

بود پرسید :

— خیال نمیکنی که قضیه مربوط به سامان باشه؟ ..

کبرا با چشمانی که از شدت ترس گرد شده بود

گفت :

— چه میدونم ! ... اونا با هم . . . . یعنی خیلی

همدیگه رو می‌بینن ! . . . . ولی . . . . نمیدونم ! نمیدونم !

مشدعلی سیگارش را توی زیر سیگاری فشرد و گفت :  
 - لعنت بر دل سپاه شیطان ! من همشراز همین  
 میترسیدم آخه کسی نیست به این دختره بگه جونم ،  
 عزیزم مارو چه به پسر اسدخان ....  
 کبرا برای دفاع از دخترش گفت :

- ولی سامان خان خودش پیشقدم شده .... مگه دختر  
 ما دنبالش افتاده ... از بجگی همبازی بودن حالا هم  
 همدیگرو پیدا کردن !

مشدعلی پایش را محکم بزمین کوبید و تقریباً " فریاد  
 زد :

اونم جوونه ، ونادون ! مگه من و اسدخان همبازی  
 نبودیم ؟ حالا چی ؟ اون ، اونور جون اینور جواتازه ...  
 هنوز مشدعلی جملعاش را تمام نکرده بود که سامره  
 در اتاق را گشود و در حالیکه رضایت و لبخند از سر  
 و صورتش می بارید گفت :

- سلام پدر و مادر عزیزم ! ... صبح جمعه تون  
 بخیر ! ...

اما قیافه بهت زده و عرق کرده پدر و مادرش او  
 را بر جا میخکوب کرد ....

- چیه وچی شده ؟ مثل اینکه بد موقعی وارد شدم ...

مشدعلی و کبرا که همیشه سعی میکردند دخترشان را از کنار حوادث دور کنند، فوراً دست و پای خود را جمع کردند ... مشدعلی گفت :

— چیزی نیست دخترم ! آخه مادرت ! ... خوب مادرت ! ...

کبرا که فهمید مشدعلی مسیر حرف را با زندگی عوض کرده است از جا بلند شد و گفت :

— پدرت ! ... پدرت همیشه ایراد میگیرد ، دیشب کلی التماس کردم که به پتو بکش سرت تا سرما نخوری اما گوش نداد . بقیافهش نگاه کن ؟ ...

سامره با چشمان سیاه و درشتش که از حیرت گرد شده بود و با ناباوری بسیار حرف مادرش را گوش کرد ...

— خوب ماما عزیزم ! دلبندم ! اینکه دعوا نداره دعوا داره ؟ ... خوب با من دعوا کنین . همه گاسه کوزه‌ها رو سر دخترتون بشکنین . درد و بلای شما بیاد بسر دخترتون ، شما دو تا گفتارای چاهی من چرا دعوا میکنین ! ... یا الله پاشین ! ناهار بیارین یا هم بخوریم که من خیلی گشنمه ! هیچوقت اینطور گشنه نبودم ! ...

کبرا بی اختیار بطرف قابلمه‌ای که روی چراغ خوراکی پزی میجوشید رفت و مشدعلی بلا تکلیف از جا بلند شد ،



و لحظه‌ای بقدم زدن پرداخت و ناگهان گفت :  
 - سامره ! ... راستی اسدخان پیغام داده که  
 عصری برویم دیدنش ....

ناگهان گل لبخند روی لبهای سرخ و درشت سامره  
 پلاسید ، نگاهش رنگ ترس و دلهره گرفت و پرسید :  
 - اسدخان ؟ نگفتن موضوع چیه ؟

مشدعلی مقابل دخترش ایستاد و ناگهان با همه  
 قدرت دخترش را در آشوش گرفت و گفت :

- هیچی عزیزم ! ... اگه بخوان تو را باز هم  
 از اینجا بیرون بکنن این دفعه دیگه جلوشون وامیزم ! ...  
 مگه من از این دنیا لاکردار چی دارم ؟ ...  
 همین به دختر اونم نمیگذارم ازم بگیرن ! ... بیرحمهای  
 سنگدل ! ... بیرحمها ! بیرحمها ! ...

اشک در چشمان سامره لغزید ، دلش از گریه پدر  
 بدرد آمد حس میکرد سرمای کشنده‌ای ناگهان اطراف قلبش  
 را فرا گرفته و حتی یخ زدن خون را در رگهای قلبش  
 حس میکرد ....

- نه پدر ! شما نمیخواه دخالت بکنین چه عیبی  
 داره خوب من چند روز میرم دوباره برمیکردم ... اینکه  
 چیزی نیست !

مادر که در این لحظه کنار قابلمه خوراک پزی ایستاده بود و ظاهراً "با قاشق محتویات قابلمه را بهم میزد اما باطنا" همه حرفهای پدر و دختر را گوش میداد تا گه‌گاه با صدای بلند به گریه افتاد . . . .

— خدا! خدا! مگه ما چه کردیم؟ چرا باید این جور به آتش دیگران بسوزیم . . . .

سامره در وسط اتاق و بین پدر و مادرش ایستاده بود، تنش مثل شاخه‌های درخت بید می‌لرزید، چشمانش گرد و مات شده بود قلبش در سینه چنان میکوفت که انگار قصد فرار داشت. او حس میکرد که قضیه تنها یک "تبعید" ساده نیست، شاید هم اسدخان او و سامان را در اتومبیل دیده؟ یا موقعی که آنها از در خارج میشدند چشمان سبز و حیاهگر مهناز آنها را می‌پائیده است. یا اکبر آقا کارسون از سر بدجنسی هفت چیز را به اسدخان گفته؟ . . . سامره میدانست که توفان آغاز شده است طوفانی که سرانجام دیر یا زود آغاز میشد . . . برای یک لحظه یاد "سامان" در خاطرش نقش زد. کدام زنی است که در لحظه سختی بمورد محبوب زندگی‌اش فکر نکند. دانش میخواست سرش را از پنجره بیرون بیاورد و با تمام قوا از سامان کمک بطلبد!

— سامان! عزیزم! کمک! . . . فکر سامان حضور

رویائی سامان باو قوت قلب تازه‌ای بخشید .  
 - پسر! مادر! عزیزان دل من! سامره بفریون  
 شما . ما هم خدائی داریم! ... از چی میترسین؟  
 میترسین همین به لقمه نونی که جلو ما پرت میکنن از من  
 بگیرن؟ ... بدرک! ... خودم میرم کار میکنم، حاضر  
 توی به اتاق گلی زندگی بکنم، به لقمه نون و پنیر و سبزی  
 بخورم و اینهمه شما را اذیت نکنن اصلاً! چرا فکرای  
 بد بد می‌کنین، بریم ناهار بخوریم ... بریم .  
 اما مشدعلی تا کیان بازوی دخترش را گرفت و گفت:  
 دخترم! موضوع سامان؟ ... چه اتفاقی افتاده؟  
 پسر تو که سرشکسته نکردی؟ سامره پدرش را دوباره  
 در آغوش کشید:

- پدرم! ... پدر زحمتکش و عزیزم! ... خیالت  
 راحت باشه! هیچوقت تو را سرشکسته نمیکنم! ...



ساعت پنج بعد از ظهر بود که مشدعلی و زنش، در  
 حالیکه لباسی تر و تمیز پوشیده بودند با سرهای افتاده  
 و نگاه گوسفندانی که بسوی مسلخ میروند، بطرف خانه  
 مرمی برآه افتادند، با وجود دلداری مداوم سامره چنان  
 پریشان بودند که چند بار نزدیک بود سکندری بخورند  
 و بزمین بیفتند. جلو در ساختمان اکبر آقا گارسون با

نگاه مودبانهاش و لبخندی که هزار معنی متفاوت داشت  
از آنها استقبال کرد . . . . .

- از این طرف مشدعلی ! آقا و خانم تو اتاق  
پذیرائی منتظرن ! . . . . .

مشدعلی و زنش نگاهی با یکدیگر تبادل کردند و  
بعد در حالیکه میترسیدند پایشان را محکم روی فرشهای  
گرانقیمت بگذارند یا لباسشان در و دیوار را کثیف کند،  
ترسان و لرزان وارد سالن پذیرائی شدند .

اسدخان مشغول مطالعه، دفتری بود و او آنها  
را با فاف و مستقیم مینگریست ظاهراً اسدخان و مهناز  
منتظر بودند تا سلام مشدعلی و زنش را بشنوند . . . . .  
- سلام خانم ! سلام آقا

اسدخان ، دفتراچه را از جلو صورتش کنار زد ،  
عینک نزدیک بپوشش را از روی زمین برداشت و گفت :  
- مشدعلی ! به به ! خوش اومدین ! . . . . . بنشین

مشدعلی ! کبرا تو هم بنشین ! . . . . . مشدعلی و کبرا  
که از این سلام علیک چوب و نرم اندکی دل گرفته بودند  
کمی راحت تر در زانو روی فرش نشستند و اسدخان و  
مهناز هم هیچ تعارفی برای اینکه آنها روی مبل بنشینند  
نکردند .

اسدخان همانطور که با نخوت اشراف مابانه مشدعلی

را برانداز میکرد پرسید :

— امسال وضع باغ چگونه شدعلی ؟ ...

مشدعلی که هر لحظه تصویر روزهای کودکی و بازیهای  
کودگانهاش را با اسدخان پیش رویش می دید ، بزحمت  
خودش را از گذشته بیرون کشید .

— الحمدلله ! بد نیست ! امسال بنفشه ها ممرکه  
شدن ! ... این کودای جدید برای بنفشه از تمام گلهای  
دیگر بهتره ! ...

ممتاز که میخواست هر چه زودتر بنفشه خود جامه  
عمل بپوشاند خنده بلندی کرد و گفت :

— اسدخان ! ... چرا ضمرا کبرا میکنی ؟ چرا  
نمیگین برای سامره خواستگار پیدا شده ؟

این جمله دومین بمبی بود که در یکره زبر سر آن  
شو موجود و اخورده فرود می آمد ؟ برای یک لحظه چهره  
سامان در برابر مشدعلی و کبرا ظاهر شد ... مشدعلی  
نمیدانست که چه بگوید ؟ سوش گیج میرفت ، ناگهان همه  
رویاهای بر باد رفته روزگاران گذشته چون کابوسی برابرش  
جان گرفتند ؟ آیا او دوباره بحق و حقوق خود خواهد

رسید ( ... نشمید خودش هم چه میگوید ... )

— سامره کنیز شماست آقا ؟ ... شما صاحب اختیارین

هر چه شما اراده بکنین ما تسلیمیم ! ...

در همین لحظه سامان وارد اتاق شد . . . اولباسی پوشیده بود و میخواست از خانه خارج شود و حالا برای خدا حافظی با پدرش و مهناز با اتاق پذیرایی آمده بود . . .

- سلام پدر ! . . . سلام مهناز ! . . .  
و بلافاصله چشمش به مشدعلی و زنش افتاد و داد داد :

- به به مشدعلی و کبرا هم اینجا هستن ! دوستان ندی می جلسه کردن ! . . . موضوع چیه ؟ . . .  
مشدعلی وحشتزده بسخنان سامان گوش داد ، پوی بدی از این حرفها بمشامش خورد ، پس سامان از این موضوع بی خبر است ؟ .

اسدخان در حالیکه میخندید گفت :  
- سامان جان تو هم بیا ! موضوع خیری ، در پیشها سامان نگاه مهرآمیزی به چهره مشدعلی و کبرا انداخت و مقابل آنها روی مبل نشست و پرسید :  
- خوب موضوع چیه ؟ . . .

مهناز که از این اجتماع لذت بسیار گونهای می برد فوراً " جواب داد :

- موضوع خوانستگاریه ؟ . . .  
سامان حیرت زده پرسید :

— خواستگاری از کی ...؟

اسدخان دستها را روی زانو کوبید و گفت :

— خواستگاری شماره ۱ ...

سامان ناگهان حس کرد سرش گیج میرود و جلوه  
چشمانش سیاه سیاه شده است ، با وجود این سعی کرد  
کنترل خودش را حفظ کند و پرسید :

— برای کی ...؟

مهناز با لحن برآز کنایه‌ای گفت :

— برای اکبر آقا گارسون .

ناگهان ، سامان ، مشدعلی و کبرا از جا نیم خیز  
شدند و هر سه یکصدا گفتند :

— اکبر آقا گارسون ! ؟

مهناز که لبهایش از شدت هیجان بهم کوفته میشد

و چشمانش برق میزد رو به اسدخان کرد و گفت :

— وا ؟ وا ؟ می بینی ؟ مثل اینکه تارتجک پرتاب

کردیم ! ... خوب مگر چیز غیر عادی اتفاق افتاده ؟ ...

خوب برا شماره خواستگار پیدا شده ...

سامان و مشدعلی و کبرا که بزحمت خودشان را کنترل

کرده بودند دوباره بحالت نادانی برگشتند ، اسدخان

نگاه معنی ناری به سامان انداخت و بلافاصله پرسید :

— سامان! پسر من! مگه موضوع خیلی عجیبه؟ ...  
 سامان حس میکرد زبانش لوله شده و به خلقش گیر  
 کرده و نمیگذارد نفس بکشد، نفرت عجیبی از مهناز  
 در ته دلش میجوشید، برای او کاملاً "مشخص بود که  
 اینهم یکی از توطئه‌های مهناز است تا او را از سامره  
 جدا کند ...

— آه نه! ... نه! ... پدر! ... فقط موضوع  
 برامن که سالها تو آمریکا زندگی کردم به خورده شوکه  
 آور بود! مهناز که صدایش از کینه و طنز لبریز بود، رو  
 به سامان کرد و با لحن کشیده‌ای پرسید:  
 — مگه تو آمریکا چه جوری خواستگاری میکنی! ...  
 سامان نگاهی به مشدعلی که مثل گوسفند دست و  
 پا بسته‌ای باو نگاه می‌کرد و انتظار یک معجزه و شاید  
 چیزی فراتر از معجزه داشت تا دخترش را از این بهنگه  
 نجات دهد انداخت و گفت:

— خوب مهناز خانم! ... حداقل چیزی که میتونم  
 بگم اینه که توی دنیای متهمن امروز پسر و دختر اصل  
 قضیه! ... تا اونجا که شنیدم توی تهرون ما هم غیر  
 از این نیس! ...

مهناز موهایش را با لوندی عقب زد و پیشخندی



بر لب راند و گفت :

— شما را بخدا سامان خان قضیه را اینقدر لغت  
 ندین! ... عروسی بزرگون که نیس! ... خوب دختر  
 آدمی مثل مشدعلی چه جوری باید شوهر کنه؟ ... بکنه  
 انتظار داشتی که مشدعلی اجازه بده که اکبر آقا و سامره  
 توی به شب مهنایی توی باغ دست تو دست هم بندازن  
 و از عشق آسمونی با هم حرف بزنی؟ ... خوب اکبر  
 آقا سامره را دیده و پسندیده و میخواد باهاش عروسی  
 بکنه! تازه سامره خیلی دلش بخواد که با اکبر آقا ازدواج  
 بکنه! مگه اکبر آقا چی کم داره؟ ماهی چهار پنج هزار  
 تومن درآمد ندارد که داره، خوش هیکل و خوش تیپ  
 نیس که هس؟ ... شما چه ایرادی توی این خواستگاری  
 می بینین، سامان خان؟

سامان حس کرد که مهتاز با زرنگی و مهارت یک  
 سیاستمدار دارد او را جا بردش بیک چالد و گودال سیاه  
 می اندازد که هیچ راه گریزی نیست ...

مشدعلی و کبرا همچنان با چشم های باز و بیحرکت  
 و مغز منجمد شده و خشکیده از ترس به سامان چشم دوخته  
 بودند، سامان در چشمان آنها در این لحظه یک پیامبر بود،  
 مشدعلی خوب میدانست که اگر اسدخان دهان باز کند دیگر

هیچ امیدی به رهائی از این حفره سیاه ندارد ، سامان هم  
 گاهاً " موقعیت را درک میکرد و میدانست که هر قدر بیشتر  
 حرف بزند بیشتر در چالهای که مهناز برایش کنده است  
 فرو میرود ، با وجود این باید حرف میزد ، و راه نجاتی  
 می جست .

- مهناز خانم ! شما چرا همه چیز و قاطی می کنید ؟  
 من محبت از عشق و عاشقی نمی کنم ، ولی میگویم بالاخره  
 این سامره س که باید با این مرد ازدواج بکنه ! اون باید  
 تکه من میخوام با اکبر آقا ازدواج بکنم یا نه ؟ ...  
 در اینجا سامان برای اینکه پدر را با خود همراه  
 کند رو به پدر کرد و گفت :

- پدر جان ! شما به مهناز خانم بگین ا ... شما  
 همیشه تا آنجا که یادمه به آدم دموکرات بودین ، آخه  
 چطوری ما بخودمون اجازه میدیم که اینجا بنشینیم و  
 درباره سرنوشت یه موجودی که روحش از این حرفها بیخبره  
 تصمیم بگیریم ؟ لااقل اجازه بدین مشدعلی و کبرا این  
 موضوع را با سامره در میون بگذارن ! ...  
 اسدخان که تحت تاثیر تعریفهای پسرش قرار گرفته  
 بود خواست حرفی بزند ولی از آنجا که چهره موافقی به  
 خود گرفته بود مهناز فوراً " پیشدستی کرد و گفت :

— صبر کنین اسدخان ! بگذارین من جواب سامان خان رو بدم ! ماشاءالله سامان خان تحصیل کرده امریکاس یکی دو ماه دیگه رو کرسی استادی دانشگاه مینشینه و من نمیتونم حریف منطق و استدلالی ایشون بشم ولی خوب بالاخره ما توی این مملکت زندگی کردیم ، با خلق و خوی مردم این مملکت بیشتر آشنا هستیم ، شما خیال میکنین اگه بخوایم تصمیم گرفتن رو بعهدهٔ بچه‌ها بگذاریم آزادی و دموکراسی رعایت شده ؟ ... نه عزیزم ! ... حالا حالاها موندن که ما به بچه‌هامون بگیم هر چی خودتون میخواین انتخاب کنین ؟ ... نه عزیزم ! ... اگر به سامره حق انتخاب بدین میره یک از این هیپی‌ها را بر میداره و می‌آره خونه و میگه میخوام زن این آقا بشم ! ... نه جونم ! ... نه عزیزم ! خدا سایه بزرگترائی مثل اسدخان رو از سرمون کوتاه نکنه ! ... این جور بزرگترها هستن که میتونن بگن بچه جون خوشبختی تو کجا و پیش کدوم مرده ! ... مگه نه اسدخان ؟ سامان بلافاصله متوجه شد که مهناز با یک تیر دو نشان زده است اول اینکه سامره را تا درجهٔ انتخاب یک هیپی پائین آورده و او را دختری سبکسر معرفی کرده و از طرفی آن را با ذکر القاب و عناوین بزرگتر تحت تاثیر قرار داده است ...

سامان وحشتزده بدهان پدرش نگاه کرد اما مشدعلی ناگهان  
بمدا درآمد . . .

خانم! . . . خانم مهناز خانم! . . . ببخشین! . . .  
ما چکاره باشیم که جلوی شما حرفی بزنیم ، اسدخان  
بزرگتر باس! هر چی بگن رو تخم چشمون ، اگه بگن  
سامره جلو همین در قریون بشه بیه لحظه هم صبر نسینگم  
سامره هم کنیز اسدخانه ، ولی پسر م سامان خان هم حرف  
درسی میزن ، بچه های این دورز مونه بمدرسه رفتن ، چی  
خندن ، با سواد شدن کله شون باد داره ، همینطوری نیس  
که من بگم سامره تو زن اکبر آقا بتوو اونم بشه ! بالاخره  
اونم دوسه تا کتاب خونده ابرا خودش بیه شخصیتی فائله  
بالاخره باید با اونم حرف زد ، چشم مهناز خانم !  
چشم! . . . ما حرف شوما را شنیدیم میریم پیش سامره  
با اونم حرف میزنیم ! . . . ما که خودمون هر چی آقا  
بگه میکم بخشم ؟ تا حالا آقا کدوم حرف نا مربوطی از  
دهان ما شنیده که این دومیس باشه ؟  
جملات مشدعلی که از دل بر می آمد ، سامان را  
عمیقاً خوشحال کرد ، او راه فرار را از زبان این مرد  
غاسی یافته بود و بیدرتنگ برای اینکه تاثیر حرفهای مشد  
علی در پدرش از بین نرود گفت :

— راست میگه پدر! ... شد علی حرف حسابزد  
و حرف حساب هم قابل قبوله! ... بالاخره سامره هم  
حق و حقوقی داره آخه همیشه همینطور به سامره بگن بیا  
برو زن مردی بشو که اصلاً "نمیشناسیش! ...  
مهناز که ناگهان خود را در بد موقعیتی حس کرده  
بود با عصبانیت آشکاری خودش را بوسط بحث کشید...  
— صبر کنین! صبر کنین! ... دارین تنها به قاضی  
میرین؟ مگه اکبر آقا عیبی داره؟ آخه مگه توی این  
دور و زهونه کی حاضر میشه با سامره ازدواج بکنه؟ خیلی  
خیلی همت کنه به کارمند مفتگی ماهی چهار صد تومنی  
بیاد خواستگاریش و بعدش هم باید برن به اتاقی اجاره  
بکنن و تا آخر عمر بدو بیراه صاحبخونه بشنون .  
در حالیکه آقا از حالا به آپارتمان برای اکبر و سامره  
گذاشته که چشم روشنی ازدواجشونه ... تو را خدایبین  
چه جور این مردم نادون و بیسواد لگد به بخت خودشون  
میزنن؟ ... اسدخان شما بفرمائین؟ ... شما بفرمائین؟  
اسدخان که بین افکار دموکرات منشانه فرزندش سامان  
و فشار تند و بی امان عقاید همسرش به تنگنا افتاده بود  
ناچار راه سوم را انتخاب کرد و گفت :  
— به بیستم کبرا خانم چی میگن؟ ...

کبرا صورتش را محکم لای چادر گلدارش پیچید و  
 در حالیکه صدایش آشکارا می‌لرزید گفت :

... آقا اقریان محبت شما منم به کنیز شما هستم! ...  
 ازل خدا . بعد شما و بعدش هم پدرش اختیار داره!  
 فقط شما حضرت آقا میدونین که دخترم سامره بعضی  
 زنا چقدر گنده گنده حرف میزنه . بالاخره باباش باید  
 بفاش حرف بزنه! ...

سامان که هنوز از حمله تازه مهناز گیج و منگ و  
 در عین حال شدت عصبی بود دنباله حرف کبرا را گرفت  
 و گفت :

- پدر جان! ... بهتره مشد علی با سامره حرف  
 بزنه اخیال میکنم اینجوری خیلی بهتر باشه . فردا مردم  
 در وهمسایه هزار جور حرف میزنن و میگن اسدخان دختر  
 باغبون خودشو بزور مجبور باز دواج کرد . مخصوصاً اگر  
 خدای نکره ...

در اینجا سامان لحظه‌ای مکث کرد و پدرش با نگرانی  
 پرسید ...

- خدای نکره چی؟ ...  
 سامان که متوجه شد پدرش را با این روش نگران و  
 مضطرب کرده است با صدای گرفته‌ای گفت :

... آخه شما سامره را میشناسین! ... به وقت خدای  
نگرده ، از ناراحتی قرص دوائی خورد آنوقت چی ؟ ...  
شما حاضرین با ابرو اعتبار خودتون تو روزنومه‌ها و دهن  
مردم بیفتین! ...

اسدخان که از ضربه آخری سامان اخمهایش درهم  
رفته بود با ناراحتی گفت :  
... بسیار خوب! ... دیگه حاضر نشدم بیشتر از  
این بشنوم! ... شما مشدعلی با سامره حرف بزنین بعد  
خبروشو بمن بدین! ...

مهناز که مانند گرگی زخم دیده بخود میپیچید  
اخمهایش را درهم کشید و سکوت اختیار کرد ، مشدعلی  
از روی دو زانو بلند شد و بلافاصله کبرا هم از جایرخواست :  
... آقا با اجازه شما! ...

اسدخان با بیحوصلگی گفت :

خداحافظ! ...

مهناز حتی از گفتن کلمه خداحافظ هم خودداری  
کرد . سامان که خسته و کوفته بنظر میرسید از جا بلند  
شد و گفت :

... پسر جان! من امشب مهنونم! آگه به کمی دیر

آومدم نگرانم نباشین! ...

— باشه پسر جون ا ...

سامان رو به مهناز کرد و با لبخندی که هزار معنی  
بیداد گفت :

— مهناز جون ا با من که کاری نداری ؟ ...

مهناز میخواست با تمام قوا فریاد بزند ... از تو  
رازنامه متنفرم ا ... اما بزحمت جلو خودش را گرفت  
و گفت :

— نه ا متشکرم ا خوش بگذره ا ...

و بعد بلافاصله مخصوصاً " برای اینکه مشدعلی و کبرا  
شنوند با صدای بلند گفت :

— سامان خان ا راستی مرجان دختر آقای غزالی  
زاده تلفن زد ا ... میخواست شما را بتالار رودکی دعوت  
بکنه ؟ ...

مشدعلی و کبرا بطرف سامان برگشتند اما این حرکت  
آنها آنقدر سریع انجام گرفت که اسدخان متوجه نشد .  
نظ چشمان نیز بین مهناز بود که ناراحتی آشکار مشدعلی  
و کبرا را دید و ادامه داد ...

— اگه وقتشو نداری مهم نیس چون فردا شب بارو  
بحونهشون دعوت کردن ا ...



سامان اندکی پس از مشدعلی و کبرا از در خارج شد  
 هوای بیرون نسبتاً "تاریک شده بود . غروب خفه و تلخی  
 بود سینه سامان از اندوهی سنگین پر بود چشمانش میسوخت  
 و دستهایش فشار نامرئی سنگینی را حس میکرد ، زندگی  
 به او پوزخند تلخی زده بود ، همه چیز بنظرش بوج ، تهی  
 و احمقانه میآمد . . . زندگی بعد از دانشگاه ، داشت مثل  
 نهنگ بیرحمی ، دندانهای تیزش را باو نشان میداد ا خدا  
 میدانست در حلقوم و شکم هزار بیج این نهنگ چه خبرها  
 بود ا . . . ولی این واقعیت که همه چیز بد بو ، نفرت انگیز  
 و متعفن بود ذهنش را بخود مشغول میداشت . در جلو او  
 مشدعلی و کبرا ، درست مثل اینکه سالها زیر حمل وزنه  
 سنگینی پیاده روی کرده بودند ، دولا و سنگین راه میرفتند  
 دلش عمیقاً " برای آنها میسوخت و حتی برای لحظاتی  
 فکر کرد بآنها برسد و هر دو را بغل بگیرد و ببوسد و  
 نوازش کند . اما او خوب میدانست که نگاه کینه نوازانه  
 مهناز و یا چشمان جاسوس اکبر دارد هر سه را عیبپایند و  
 کوچکترین اشتباه بهانه تازه‌ای به مهناز میدهد تا پدرش  
 را بادامه این قمار خطرناک ترغیب کند ، ساعتان راهش  
 را از راه مشدعلی و کبرا جدا کرد اما دلش بیقابانه در  
 سینه میزد . او خوب میدانست که مشدعلی و کبرا بمحض

رسیدن بخانه ماجرا را برای سامره بازگو میکنند . . . از تصور چنین مکالمای در آن خانه سمعی دلش سخت در سینه فشرد ، و بی اختیار و از ته دل نالید :

— خدایا! به سامره کمک کن تا این مبارزه وحشتناک را که بر او تحمیل شده و از بگذراند . . .



در داخل خانه سمعی ، سامره در انتظار بازگشت پدر و مادر لحظه شماری میکرد ، دل جوان و معصوم او ، مثل همه دل‌های پاک و ساده خیر از حادثه شومی میداد . . . او مدام پشت پنجره راه میرفت و گاهی از سر خشم با مشت بدر و دیوار میکوبید . . . و زیر لب و با صدای بلند از خودش میپرسید . . . چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ چه بلائی میخواهند بر سر خانواده ما بیارن ؟ . . . خدایا این چه ظمی است که در حق پدر و مادر بیچاره من میشود ؟ . . . در تمامی این لحظات یاد سامان و لحظات خوش که تا قبل از بازگشت بخانه با مرد محبوبش داشت مانع از آن میشد که سرش را بدیوار بکوبد یا خودش را آتش بزند و بر این زندگی تحمیلی خط پایان بکوبد . . . لحظاتی که او و سامان در آن بامداد بهاری داشتند ، از لطیف‌ترین صحنه‌های عاشقانه‌ای بود که در هیچ کتاب

شاعرانهای نقیض شده بود، سامان در قشنگترین و گیراترین  
نگاهی که تا آنروز هرگز نه در چشمان او بلکه در چشمان  
هیچ نهرمان قدمه‌های عاشقانه ندیده بود، باو خیره‌میشد  
و بعد آرام .

دستهای او را در دست میگرفت و بلبانش نزدیک  
میکرد و آنوقت لبهای گرم و داغ خود را بر پشت دست  
سامره میفشردا . . . هیچ کلامی در آن لحظات قشنگتر  
از کلام سکوت نبود . اما هر دو در دل‌های بیقرارشان  
بلندترین بانگ عاشقانه جاری بود ، سامره حس میکرد  
تمامی فضای اطرافشان در پولکهای رنگین شناور است ،  
باران قشنگ پیرکریا بر سر و رویشان جاری است ، و در  
پشت آن باران لبخند گرم و مهربان خورشید ، توشه  
راحتان شده است ، شاخه‌های قشنگ درختان بید ، گیلاهای  
خوشترنگ و شکرهای سیب ، در متن یک فضای رویایی .  
بستر امیدهای عاشقانه سامان بود ، تمامی سبزی برگها بر  
پایتان گسترده بود ، نجابت تمامی مردم زمین ، پرندگان  
و ماهیها در قلبشان چون بستر حیات جاری بود ، دانش  
صیقلی است خوشتر از هر تن گرم زندگی میسائید ، آرزو میکرد  
میشد در آن لحظه که والاترین لحظات حیات او بود  
با سامان میبرد زیرا دیگر زمین با قوای جاذبه ترسناکش

که هر پرنده را بسوی خود میکشید مانع از پرواز آزادانه‌شان  
 میشد، او میدید که شانه بشانه سامان در پرواز است و  
 دلش میخواست تا ابدیت مطلق پرواز عاشقانه‌اش را ادامه  
 بدهد .

هیچ لحظه‌ای برای یک عاشق تازه سال قشنگتر از  
 لحظات اعتراف نیست و سامان یکسره با اعتراف نشسته بود  
 او نجواکنان از عشق، از آینده میگفت، چشمانش سرخ و  
 تبار بنظر میرسید . حالت نگاهش مصمم و تند بود در  
 درون آن مرد جوان عاشق، انقلابی عظیم برخاسته بود  
 او میگفت :

— برای من فامیل، اعتبار، حساب بانکی، موقعیت  
 مطرح نیست . من بسی شیخ تردیدی بتو پیوسته‌ام و تا  
 ابدیت با تو خواهم بود . . . و سمره خدیث دلنشین  
 عشق او را می‌شنید و با نگاهش، لبهایش، دستپايش  
 و ریتم هر کلامش مبرقصد و میخندید . . . و گاهی در  
 جواب تمامی آن شورش عاشقانه میگفت :

— فدات بشم ! . . . فدات بشم ! . . .  
 تن نرم و اندکی کونستی سمره از تصویر دوباره آن  
 لحظه‌های عاشقانه مبلرزید و بی اختیار از خود می‌پرسید :  
 — اثر آنها از پدر و مادر خواسته باشند که مراد و

باره تبعید کنند من میمیرم ! ...

سامره غرق در افکار بیمار گونماش بود که صدای خشک  
در برخاست . پدر و مادرش مثل اشباح سرگردان به درون  
اتاق لغزیده بودند . سامره با تمام قوا فریاد زد :  
— بابا ! ماما ! ...

و بعد بطرف اتاقشان دوید ...

سامره بچهره خسته و فرسوده پدرش خیره شده  
بود نمیدانست چه اتفاقی افتاده ولی دلش در سینه می طپید  
چشمان او تیز بین تر از آن بود که شیار یک اضطراب کشنده  
را در پیشانی آفتاب خورده پدر نبیند .  
با قدمهای محکم خودش را به پدر رسانید ،  
روبروی او ایستاد ، با چهرهای مصمم و صدائی محکم گفت :  
— پدر خواهش میکنم همه چیز و بمن بگو ..  
پدر لحظه‌ای به عمق چشمان سیاه دخترش خیره

شد، دلش میخواست سر قشنگ دخترش را در سینه میفشرد  
بی اختیار از خود پرسید :

— آیا ظلم نیست که این چشمان سیاه قشنگ بعد  
از این عرتبا بیارد ؟ ...

نمیدانست در مقابل جمله امرانه دخترش چه بگوید ...  
بزحمت توانست بگوید دخترم ...

سامره بالحنی محکمتر و مصمم تر گفت :

— پدر خواهش میکنم ...

مادر در پشت سر سامره ایستاده بود و میلرزید،  
آن زن زحمتکش نمیتوانست وقایع را تجزیه تحلیل کند  
اما میتوانست روزها و شبهای هولناک دخترش را در روزهای  
آینده حدس بزند ... او وقوع طوفان را حس کرده بود،  
دیدید که خم و راست میشد، بدر و دیوار میخورد و  
میکوبید و ریزش خون داغ را بر کف پا و بازوهای لاغرش  
حس میکرد .

پدر دستش را صمیمانه بروی شانه دخترش گذاشت

و گفت :

— باشه دخترم من همه چیز را بتو میگم ... اما

به شرط داره دخترم ... سامره من باید مثل پدرش صبور

و متحمل باشه ... تو گل به خدا ... اگه همه چیز واز

ما بگیرن به چیزون میتونن از ما بگیرن و اونم خداست ...

ما خدا را داریم و از هیچ چیز نمیترسیم ...

سامره که چشمانش از شدت دلهره و اضطراب

گشوده شده بود با تمام وجود به لبهای پدر بسته شد،

هر کلمه‌ای که از دهان پدر خارج میشد مثل خنجری محکم

و بران در قلب نازکش می‌نشست ...

– خواهش میکنم پدر ، تمومش کن ...

پدر نفس عمیقی کشید و گفت :

– براتو خواستگار اومده ...

– ایروان سامره در هم گره خورد ، برای یک

لحظه مثل یک برق که از شکم ابرهای طوفانی برمیخیزد،

چهره سامان پیش رویش نقش زد و محو شد و بعد صدای

پدرش را شنید که میگفت :

– نمیدونم قضیه چیه ؟ ... چه حقایق برای ما

سوار کرده ... اکبر آقا گارسون از تو خواستگاری کرده ...

اسم اکبر ، مثل یک قاوه سنگ نیز در قلب عاشق

سامره نشست ، تقریباً "باتمام قوا فریاد کشید" ...

– اکبر آقا گارسون ... نه ... نه ... نه ... نه ...

اگه بمیرم نه ... اگه منو زیر کامیون بندازن نه ...

خدایا ، نه ، نه ، نه ، نه ...

یکنوع حالت جنون در چهره ، لبها و چشمها و  
 فریاد سامره دویده بود ، مرتباً جیغ میکشید ، نه آ  
 نه اینه اینه اینه ...  
 صدای او از پشت دیوارهای سمنتی خانه مشدعلی  
 به بیرون نفوذ میکرد و اکبر آقاگارشون که ساکنان آن خانه  
 را زیر نظر گرفته بود از پشت دیوارهای سیاه و سمنتی  
 این فریادهای سخت و جگر خراش را می شنید و لبخندی  
 شیطانی بر لبانش وول میزد ...  
 کبریا بطرف دخترش دوید و با هیجان مقدس یک  
 مادر ، دختر یکی یکدانه اش را بغل زد و جیغ کشید  
 ... دخترکم ! برگ کلم ... مادر برات بمیره ...  
 مادر قربونت بشه ... درد و یلات ... بسوم بخوره ...  
 سامره و مادرش روی کف زمین غلطیدند ، سامره  
 زمین را چنگ میزد ، دیوار را میخراشید و موهایش را  
 میکند ... مشدعلی مثل مجسمه ای بیحرکت وسط اتاق  
 ایستاده بود و باین منظره تلخ و بهت انگیز نگاه میکرد ...  
 بیچارگی و افتادگی کامل در آن چهره سخت و استخوانی  
 آشکارا خواننده میشد ، در یک لحظه ، بطرف داسش دوید ،  
 آنرا برداشت و از ته دل نعره کشید ...  
 ... من اون بیسرف رو میکشم ... همه شونو میکشم ...



همه شونوا... همه شونوا... فریاد درمانده پدر، ناگهان  
 کبرا و سامره را بخود آورد، وقتی یک موج عظیمی برمیخیزد  
 امواج کوتاه، خود را زیر موج کوه پیکر پنهان میکنند، کبرا  
 وحشت زده خودش را روی پاهای شوهر انداخت و دوپای  
 او را در بغل گرفت، مشدعلی سعی میکرد پاهایش را از  
 جنگال تیز و محکم کبرا نجات بخشد اما درست در لحظهای  
 که موفق میشد پاهایش را بیرون بکشد، سامره نیز خودش  
 را روی پاهای پدر انداخت... مشدعلی همانطور توی دو  
 بازوی زن و دخترش، تا شد و روی زمین نشست و با صدای  
 بلند بگریه افتاد... و آن تلخ ترین لحظه زندگی سه  
 بچه بود که در سراسر این زمین پهناور فقط سه نفر  
 بودند، مشدعلی زن و تنها فرزندش... اگر یکی از  
 آن سه تکدرخت دور افتاده و دور مانده از پای افتاد دو  
 درخت دیگر هم محکوم به نابودی بودند...  
 سامره همانطور که پدرش را میبوسید از ته دل  
 مینالید... نه! نه! نه! پدر بامشت به پیشانی می  
 کوبید و میگفت:  
 ... خدایا همه شونو میکشم... بیرحمها! ...  
 بیرحمها! ظالمها! ... و کبرا مینالید... خدایا! بما  
 کمک کن... خودت کمک کن... یا ابوالفضل... دختری

## بیچاره منو حفظ کن ...

\* \* \* \*

در لحظات تلخ و غم انگیزی که آن سه موجود تنها و مظلوم در تنهایی مصیبت بار خویش میگزیدند و می نالیدند انسان دیگری نیز از شدت اندوه بحالت انفجار در آمده بود ... سامان ، حالا که تنها شده بود لحظه به لحظه عمق فاجعه را بیشتر درک میکرد و درد شکست و رنج از دست دادن سامره در تمامی قلبش پیچیده بود ، حس میکرد نسیم خنک بهاری ، عطر گلهای نسترن باغ مثل داغ ترین طوفانی که از روی جهنم برخیزد او را میسوزاند ، دقیقا نمیتوانست خودش ، احساسش و افکارش را درک کند! در آن لحظه از زندگی چه میخواست ، نمیدانست ، شاید اگر سامره را بغل میزد و سرش را روی سینه میگذاشت و هر دو با هم از ته دل میگریستند ، آتش درونشان خاموش میشد ، اما حالا چی ؟ او چگونه میتواند یگراست بخانه سامره برود و اوضاع را از آنچه هست بدتر کند ؟ ... پشت رل اتومبیلش نشست و از درون باغ خودش را بیرون انداخت ، فکر اینکه به میهمانی برود هم از سر بیرون کرد ، باید راه می افتاد ، باید حرکت میکرد و از زمین زیر پایش که اینقدر آلوده افکار شیطانی بود میگریخت ،

درون او مثل عمیقترین آتشقشانه‌های جهان می‌جوشید می‌سوخت  
 و گاهی حس میکرد اگر نفس عمیقی بکشد شعله‌های آتش از  
 دهانش بیرون می‌زند . . . . .  
 سامان نمیدانست بکجا میرود ، و مقصدش کجاست ،  
 صحرا ، کوهستان یا زیر زمین برای اینکه آدمهای مودی  
 ر بدجنس را هرگز نبیند . . . . تمام ایات خوبی زندگی از  
 فز جانش فرار کرده بود و هر چه بود نیرنگ های ابله‌سی  
 بوده تمامی تنش را میکاوید . . . دلش میخواست با یک  
 نفر حرف بزند ، حرف نه ، فریاد بزند ، نبضش تندتند  
 میزد چراغ خاطرات قشنگ زندگی‌اش خاموش شده بود ،  
 وانگار که هزاران کوسه با دندانهای تیز و بوننده‌شان  
 گوشت تنش را تیکه تیکه میکردند و میرفتند . . . مستی  
 عشق خیلی زود تخمیر شده بود و رگهای او از نفرت ،  
 کینه و فریاد می‌سوخت و میل به سخن گفتن با یک انسان  
 رگهایش را میکشد . . . . هنگامیکه با اتومبیل از جلوه‌خانه  
 شهنواز میگذشت ، یادش آمد که سامره چند بار درباره دوست  
 خوش شهنواز با او حرف زده بود بی اختیار ترمز کرد و  
 از اتومبیل بیرون پرید . میخواست از پشت در فریاد بزند . .  
 شهنواز . . . بیا تا تو را مثل یک گل بو کنم . تو بوی  
 گل عزیز مرا میدهی . . . بی اختیار در زد ، زنی چهل

سأله و اخمو در را برویش گشود . . .

— بله آقا . . .

سامان نمیدانست چه باید بگوید . بغض گلویش

را میفشرد . . .

— خانم معذرت میخواهم من سامان هستم همسایه

شما . . .

زن اخمهایش گشوده شد . . .

آه . . . شما پسر اسدخان هستین آ . . . بفرمائین

چیکار داشتین ؟ . . .

سامان سرش را پائین انداخت ، بزرگیت گفت :

— میخواهم با شهنواز حرف بزنم . . . خواهش میکنم

زن اول برافروخته شد . . . میخواست سر سامان

بزد بزند ، اما سامان التماس گنان گفت :

— مربوط به سامره دوست شهنازه . . . امیدواره

مرا حمتون نشده باشم . . . قصد بدی ندارم . . .

زن لحظهای به سامان خیره شد و بعد بدون اینکه

چوایی بدهد بداخل حیاط برگشت ، چند دقیقه بعد ، شهناز

ظاهر شد ، شهناز دختری نسبتاً بلند قد ، با موهای سیاه

و چشمانی پر از بهجت و حیرت بود .

— جوی شده سامان خان . . .

سامان در حالیکه بزحمت میتواند دست شکستگی ضعیفش را پنهان دارد گفت :

— خواهش میکنم اجازه بدین چند دقیقه بیام تو من باید حرف بزنم ! ... من باید حرف بزنم ! ...

شهناز با مهربانی گفت :

— خواهش میکنم سامان خان ، تشریف بیارین

تو الاچیق ...

هر دو بطرف الاچیق قشنگی که نزدیک در ورودی

بود رفتند ، همینکه سامان زیر الاچیق ایستاد سرش را

به ستون چوبی الاچیق تکیه داد ...

— شما بخدا معتقدین ؟ ...

شهناز لبخند دوستانه‌ای زد ...

— البته ! .. البته ! ..

سامان همان‌طور که چشمهایش را با دستها پوشانده

بود گفت :

— پس چرا خدا اینطور بما ظلم میکنه ؟ ...

شهناز حیرت زده پرسید :

— موضوع چیه سامان خان ؟ ...

سامان بالحن پر از اندوهی گفت :

— مغرمی بخشین شهناز خانم ... من دائم مثل

املها حرف میزنم . من به استاد دانشگاه . اما نمیتونم  
 به نظمی به افکارم بدم . . . دارم دیونه میشم ؟ . . .  
 دارن سامره را از من میگیرن ! . . . بیچاره سامره ! . . . چه  
 امیدهایی . . . میتونین همین الان برین سامره را صدا  
 بزنین ؟ . . . من باید با او حرف بزیم . این خیلی ظلمه  
 خیلی ظلمه . . .

شهناز که داشت آرام آرام بغض میکرد وحشترده  
 پرسید :

— موضوع چیه ؟ خواهش میکنم با من حرف بزنین .  
 شما خیلی خوشبخت بودین . . .  
 — بله شهناز ! ما خوشبخت بودیم ولی حالا  
 خیلی بدبختیم . خیلی . . .  
 در این لحظه سامان صدلی زیر آلاچیق را پیش  
 کشید و گفت :

— حالا ما خیلی بدبختیم . . . ما دو تا نباید  
 همدیگر را می دیدیم . . . اینجا فاصله دو خانواده مطرح  
 است . . . پدر من چه جوری میتونه وجود سامره را تحمل  
 کند ؟ خوب معلومه . . . اون به جوری از سامره وامثال  
 اون حرف میزنه که انگار اونا به شدت حشره بی لیاقتن !  
 تازه خیال میکنه اگر اکبر آقاگاریسون به خواستگاری سامره

آمده، خیلی هم لطف کرده و از سر سامره هم زیاده. حالا اگر من بخوام بگم پدر . من میخوام با سامره ازدواج بکنم چی ؟ . خدای من . . . موضوع خیلی وحشتناکه . . .

شهناز مثل هر دختر احساساتی ایرانی آرام آرام اشک میریخت و به چهره ملتهب و چشمان اشک بسته سامان نگاه میکرد . . . فاجعه مثل یک آیه شوم نازل شده بود، یکرز مادرش به او گفته بود بدوستت سامره بگو خیال محال کن ولی او با مادرش دعوا کرده و گفته بود مادر . تو در عهد بوق زندگی میکنی . عشق و احساس اینجور حرفه بز نمیداره ، اما امروز افکار او به شوخی گرفته شده بود سامان در تب میسوخت و شهناز میزبان تب و اندوه مردی بود که مثل پیامبران مهربان و ساده و خوش قلب بود ، دلش میخواست دست سامان را بگیرد و بخاطر عظمت عشقی که بان وفادار مانده بود ببوسد و نازش کند . . . سامان هنوز سرش میزد . . .

پدر و زن پدرم تصمیم گرفتین سامره را شوهر بدن . خدای من چقدر این دختر رو تلو من و پدر و مادرش تحقیر کردن . . . درسته که سامره دختر یک باغبونه اما اون از هزار تا دختر دانشگاه دیده هم قشنگتر فکر میکنه . . .

لحظه‌ای بین آن دو موجود ساده دل و مهربان سکوت برقرار شد. هر دو در گردایی از اندوه بخوش می‌پیچیدند و هیچ فریاد رسی هم برای نجاتشان پیش نمی‌آمد ...

ناگهان شهناز بخود آمد ...

— می‌خواهین بزم سامره را خبر کنم ...؟

— خواهش میکنم ... اون الان داره توی تب

می‌سوزه! من میدونم!

شهناز از جا پرید، هنوز چند لحظه‌ای نگذشته

بود که صدای بسته شدن درهای خانه پشت سرش شنیده

شده ... سامان سرش را روی دستها تکیه داد ... حس

میکرد ریشه‌های او در زمین زندگی مست شده است،

روشنایی‌های شهر عشق به تارهای غارهای وحشت پیوسته

است، برگهای گسل عشق پلاسیده شده و آسمان وزمین

و حتی تمامی باغهای قشنگ و بهار زده شیران برزردی

نشسته‌اند ... از واشنگتن تا تهران را با چه بیخیالی

گذرانیده بود، امید به زندگی در کنار پدر، شنیدن

صدای آمرانه و گرم او، امید به یافتن یک کرسی دانشگاهی

تدریس، شهرت و اعتبار، قلب جوانش را در خمود

مبفشود، او با چنان روحیه‌ای می‌آمد که با تمامی افکار



لپنه و پوسیده بچنگد و قلبش را چون مشتی از صداقت  
 و آزادی بر سر دست بگیرد و راههای تاریک زندگی ر  
 روشن کند ، اما حالا در یک موضوع احساسی و خانوادگی  
 چنان فرورفته بود که یک پشه در دامهای تنیده یک  
 عنکبوت ....

سامان در محوطه باغ و کنار آلاچیق در انتظار  
 سامره قدم میزد ، زمین از خزهها و علف های نازک  
 رسی طاقت پوشیده شده بود ، و آسمان هر لحظه برنگی  
 در می آمد و نمیدانست با این نازک نارنجی زمین و  
 آسمان چه باید بکند ، مجبور بود که بدود ، باکسی  
 حرف بزند ، فریاد بکشد ، و همه را از این بیعدالتی  
 عجیبی که بر دختر محبوب و قلب جوان و نازک خودش  
 شده بود آگاه کند دلش میخواست دادگاهی تشکیل بدهد .  
 پدرش و مهناز و اکبر آقاگارسون که علیه یک باغیان  
 مظلوم و خانواده کوچکش توطئه کرده بودند محاکمه  
 کند میترسید مردم او را ببینند و مسخره اش کنند  
 یا به او بر حسب دیوانگی بزنند ، خودش هم میدانست  
 که حرکاتش غیر عادی و بیجگانه بنظر می آید ، اما  
 باید با یک نفر حرف میزد و سرش داد میکشید و میترسید  
 این چه جور عدالتی است ؟ این چه جور ظلمی است

که در قالب عدالت میشود ، کبوتر با کبوتر باز با باز  
 حالا اگر کبوتری دلتش خواست همراه بازی پرواز کند و  
 باز هم میلش به پرواز بود چرا باید محکومشان کنیم؟  
 نگاهش روی زمین و دیوارهای سبز باغها مثل  
 یک تکه یخ ، منجمد شده بود ، حالت یک بزه قربانی  
 را داشت که مرگ خرد را حتمی میدانست ، مطلقا عکرمقاومت  
 بر سر نداشت . کاملا در برابر هجوم اولیه مهتاز خلع سلاح شده  
 بود از خودش که ایندلو در دست و پای بسته تسلیم شده بود بدش  
 می آمد اگر او پسر بیچه یک مرد ثروتمند نبود شاید بیشتر با سختی  
 ها دست و پنجه نرم میکرد اما هرگز جنگیدن را یاد  
 نگرفته بود چون پدرش همیشه او را از جنگیدن باز داشته  
 بود ، با وجود این ، قلب مهربان داشت نمیخواست هیچ  
 آدمی با جنگ روبرو شود ولی در اولین قدم با یک  
 جنگ واقعی روبرو شده بود .

سامان در عمیق ترین چاه یاس و تاریکی دست  
 و پا میزد که ناگهان صدای گرم و قدمهای شتابزده سامره  
 و شهنش در گوشش نشست ، سرش را بلند کرد سامره در  
 چند قدمی اش ایستاده و ناگهان از ته دل نالید ...  
 — سامان من ! ... عزیز تنهای من ! ... خدا بیا  
 رحم بکنه . خدا بیا رحم بکنه ! ...

سامان و سامره بسوی هم دویدند شهنواز گریه‌کنان  
 بطرف اطاقش رفت و سامان و سامره در آغوش هم فرو  
 رفتند . . . .

سامره و سامان ، هر دو حس میکردند در ظلمت  
 سیاه یک شب طوفانی قرار گرفته‌اند و نمیدانند باید از  
 کدام سو حرکت کنند ؟ حریم زندگی و سلامتشان کجاست  
 ظلمت تا کجای این شب سیه پیش رفته است و تا کدامین  
 نقطه باید فریادکشان پیش بروند اما تنها یکا امیدسلسله‌های  
 جوان و عاشق آنها را گرم و زنده نگه میداشت ، آنها از  
 عطر آغوش هم سوخت بودند ، قلب شان چون درخورشید  
 گرم و جوشان در سینه میزد و سوره امید در دلهایشان  
 جاری بود و این تنها تکیه گاهشان در آن دقایق سیاه بود . . .  
 صدای گرم و مطبوع سامره در گوش سامان پیچید . . .  
 - عزیزم تو که نمیگذاری من بمیرم ؟ . . .

صدای غم زده سامان که گوئی از ته چاهی تاریک  
 بران آمد در گوش سامره به نجوا نشست . . .

- من ؟ چه فکر باطلی عزیزم . . . چه کسی بتو  
 گفته من میگذارم تو بمیری ؟ . . . . .

نمیدونم باید چه جوابی بتو بدم ، من عادت کردم با  
 قلبم با نگاهم حرف بزنم اما حالا در این شب سیاه

هونناک زندگیمان در گوش تو میگویم که تا وقتی زنده‌ام  
هرگز نمیگذارم دست هیچ موجودی تو را لمس نکند...  
سامره همانطور که سرش را روی شانه سامان گذاشته  
و چشمانش را بسته بود بتلخی گریست...

— ولی من میمیرم!... من میدونم... اینها  
بست و پیشرفتن... آخه ما چه گناهی کردیم تو بگو چرا  
باید این بلا سرا ما بیاد؟...  
سامان چشمانش را بسته بود تا فقط حضور و وجود  
سامره را حس کند...

— عزیزم!... اگه قرار باشه بمیریم هر دو تا با  
هم بمیریم... باشه؟  
— باشه عزیزم؟...

سامره دستهایش را در میان انبوه موهای سامان فروبرد.  
— نه... نه عزیزم... من میمیرم... تو باید  
زنده بمونی... تو امیرمنی... تو شریف منی... تو اگر  
بمیری خورشید من میره... خواهش میکنم دیگه از این  
حرفها نزن باشه عزیزم باشه؟...

کلمات و آرزوهای تلخ عاشقانه در دنیای غمگین شان  
مثل کبوترهای تیرخورده پرواز میکردند و بردوشهای خسته  
آن دو عاشق مایوس فرود می‌آمدند... گاهی از پشت

هیچ دویاری فویادی بر نمیکیزد حتی درختان هم در آنجا  
 فرو میروند گویی حیات و زندگی بخواب رفته است . . .  
 و بنای سامان و سامره هم در آنجا مرگ ، فرو شده بود  
 سامان به آرامی سامره را از روی دوش خود جدا  
 کرد ، چهره سامره را در برابر نگاه خود گرفت ، سامره  
 دچار نوعی شرمندگی مخصوصی بود ، بزرگت پلنگها را گشود  
 و در قطره اشک چون دو قطره زلال باران ازمیان چشمان  
 نهاد و درشتش فرو چکید و بی اختیار گفت :

- عزیزم . من دارم خیلی ضعیف نشون میدم .

که تا ؟

سامان خندید لبخند تلخی زد . . .  
 - نه عزیزم ! تو خیلی بیشتر از من احساساتی  
 هستی . . . ما چاره‌ای جز مقاومت نداریم . . .  
 - آمیدی هست عزیزم ؟ . . .  
 سامان دوباره سر سامره را در سینه فشرد و مثل  
 مادری که برای فرزندش لالائی میگوید گفت :

- حالا که همه جا سیاهه . . . تاریکه . . . وایی  
 فودانی هم در گاره من خیال نمیکنم پدرم اینقدر وسنگدانی  
 باشه . . . من با پدرم حرفه میزنم . . .  
 - باشه عزیزم . . . قبول دارم . . . دلم برای پدر

و مادرم میسوزه . . . اون بیچاره‌ها چی میکنن خدا میدونه؟  
 خدای من امن چقدر بیرحم که اونارو تنها گذاشتم .  
 سامره و سامان از روی نیکت آلاچیق باند شدند  
 عطر گل‌های بهاری و هوای شفاف و صاف در دماغ عاشقان  
 نشست ، هر دو از نفس‌های گرم بهار و جوانی بهیجان  
 آمدند و دوباره در آغوش هم فرورفتند عشق همیشه  
 قلعه سیاه نا امیدی را فتح میکند و باندک کورسو امیدی  
 افشان و خیزان پراه می‌افتد . . جمله کوتاه سامان برای  
 شتونده و گریبنده هر دو امید بخش بود ، سامان نمیدانست  
 چگونه این فکر در اعماق مغزش جوشیده بود اما هر لحظه  
 امیدهای تازه‌ای در دلش پیدامی‌شد ، خودش را میدید  
 که با پدرش بگفتگو نشسته و پدر با محبت و مهربانی در  
 گوشش میگوید : باشه فرزندم . من سامره را تحت فشار  
 نمیگذارم برو خیالت راحت باشد . . .  
 و سامره نیز به شاخه کوتاهی که از درخت سیاه شب سر  
 بیرون زده بود آویخته بود . . پدر سامان آنقدر سنگدل  
 نیست که به پسرش جواب رد بدهد . . سامان دوباره  
 پوزمید .

— عزیز من که ناراحت نیس ؟ . . .

— سعی میکنم .

— نه خواهش میکنم بمن قول بده ...  
 بیچس نمیتونه تورا از من جدا بکنه ... هیچکس، حتی  
 آن بردگ احمق و بدجنس ...

— باشه عزیزم . سعی میکنم ...  
 — نه باید قول بدی .

— چشم عزیزم . قول میدم . حالا اجازه بده برم  
 پیش پدر و مادر بیچاره‌ام . . اونا به دلداری احتیاج  
 دارن ...

وقتی سامان و سامره از هم جدا می شدند گل‌های  
 باغ خانه شهناز شکوفاتر میشد و انگار لب‌های سرخشان  
 بخنده باز شده بود ... کدام گل از شادی و صفای محبت  
 بخنده نمی‌نشیند ؟

اکبر بیچالاکی یک پلنگ از پشت ساختمان پیچید  
 خودش را به گلخانه رسانید "مهناز" باوا اشاره زده بود  
 که در گلخانه همدیگر را ببینند ، مهناز در پشت ردیف‌های  
 بلند گلدان‌های شمعدانی منتظر ایستاده بود و بخود می‌پیچید  
 بر آن لحظه هر کس چهره آن زن را میدید از شدت  
 وحشت عقب می‌نشست او به الهه انتقام تبدیل شده بود  
 چهره‌اش از شدت حسادت و خشونت گبود و سخت شده  
 بود ، انگار پوست چهره‌اش را از جنسی سنگ تراشیده

بودند ، تنها چشمان سبزش بود که چون چشمان گربه  
 مودی و نمک نشناس در گاسه چشمانش میدرخشید . هنگامیکه  
 اکبر بحقابل او رسید با همه قدرت روحی و جسمی نتوانست  
 از لرزش رگهای پشتش جلو خود را بگیرد .  
 - آه ! ببخشید ... بدجوری وارد شدم ...  
 مهناز نگاه سبزش را که حالا کبودی میزد بچشمان  
 اکبر دوخت و گفت :

- چی میگفتن ...؟

اکبر پایش را روی سکوی خیس گلخانه گذاشت ،  
 لبخند مودیانه‌ای زد و گفت :  
 - گارشون زاره ...

- یعنی چی مرده ...؟

لحن مهناز چنان تحکم آمیز بود که اکبر وحشت  
 زده دست و پایش را در مقابل ارباب خشمگین خود جمع  
 و جور کرد ...

- یعنی ... یعنی ! دختره همش جیغ میزد  
 نه ! نه ! نه ! نه ! انگار کارت سلاخی رو شکمش  
 گذاشته بودن ...

چهره خشمگین و کبود مهناز از شنیدن این خبر گشوده شد ،  
 قطره آب لزجی روی لبهای سرخش نشست و نتوانست هیچان



رضایت خود را از شنیدن این خبر پنهان دارد .  
 - بگو . باز هم بگو ...  
 - باباش داد میکشید . ننهش داد میکشید ...  
 راستش تازه فهمیدم او ناچه جور برای بلعیدن مامان دندان  
 تیز کردن بزدن ... بدبختا خیال میکردن مامان میخواهد  
 از دختر خل و دیورنه شون خواستگاری بکنه ! من نمیدونم  
 بعضی ها توی این دنیا چقدر خوش خیالن ! ...  
 مهناز بقدم زدن پرداخت ...  
 - احمقها ، کشیفها ... به مامان بهشون نشون  
 بدم که به وجب روغن بالاش بپاشه ! آخه من نمیدونم  
 چطور ممکنه به باغیرون بی سرو پا و آن زنیگه اچک بسر  
 نهانی بفودشون امیدهای احمقونه بدن ... تف . تقصیر  
 من که گذاشتم توی این باغ بمونن که به همچی خیال  
 خای بسروشون بزنه ! ...  
 اکبر که گوئی از همه این وقایع یک لذت بیمار  
 گونه می برد از جابلند شد و مهناز را از پشت سر بغل  
 زد ...  
 - میخونی عزیزم که هر وقت عصبانی میشی خوشگلتر  
 میشی ؟ ... آدم دلش میخواهد این گریه عصبانی را بغل  
 بزنه و تازش بکنه ! ...

مهناز با یک حرکت تند خودش را از آغوش اکبر بیرون کشید :

— صبر کن به بینم . تو هم وقت گیر آوردی . . .  
 من باید تکلیف این دختره احمق رو روشن بکنم . سامره یا باید زن تو بشه و سامان به بینه که تو چه جورى اونو بر میداری و میری یا باید خودشو بکشه . هیچ راه سویی وجود نداره . . . .

اکبر که همچنان پشت سر مهناز راه میرفت و گاهی بوسه‌های دزدانه‌ای از روی شانهاش بر میداشت ، باخسونت مخصوصی گفت :

— خیال نمیکنم این دیوونه زن من بشه ولی خود کشیش حتمیه . . . .

مهناز فریاد زد :

— بدرک . . . خودم ترتیب تشییع جنازه شومینم چه غلطها . . . بگدا گفتن خوش اومد ، تو بره کشید پیش اومد . . . آخه من نمیدونم چه جورى ممکنه دختر به باغبون فقط به این دلیل که به دیپلم پاره گرفته و دو تا خط شعر و کتاب بلده بخونه ، بخودش اجازه میده که زن مردی مثل سامان بشه . . . .

اکبر از شنیدن نام سامان دچار غیظ شد ا و

میدانست زنی که حالا تحمل بوسه های محکم و داغ او  
 را میکنند برای یک لحظه حس کردن و دیدن و بوئیدن سامان  
 جان بدهد ، اما او هم برای خودش و بازی و حشمتناکی  
 که شروع کرده بود دلایلی داشت . . . او میدانست اگر  
 زار باشد بقول مهناز ، سامره بمیرد ، سامان هم حتما  
 ربنال او خواهد مرد اونوقت او مثل سال گذشته ، بدون  
 رناب و مزاحم ، در کنار مهناز با میدمرگ اسدخان و تصاحب  
 نامی ثروت اسدخان که به مهناز میرسید آماده میگردد ،  
 بنابراین راه رسیدن به رویاها و آرزوهایش تحریک حس  
 حلمات مهناز تا سر حد مرگ بود . . . عزیزم . . . متأسفم  
 که بگم دختره بعد از اون زنجبوره و گریه زاری دوید  
 رفت سراغ سامان . . .  
 مهناز با غرشی که بیشتر شبیه غرش یک ماده شیر  
 بود سر اگیر فریاد کشید :  
 - بسه دیگه ! بمن دروغ و دغل نگو ! اون پسره  
 اهو رفت سراغ دوستاش .  
 اگیر خندید و با لحن متملقانه ای گفت :  
 - مهناز ، عزیز دلم ، اگر دلت نمیخواه حقیقتو  
 بشنوی من حرفی ندارم ولی آگه بند از بندم جدا بکن  
 سم میخورم که اون هم رفت سامره را به بینه .

مهناز که بشدت تحت تاثیر حس حسادت زنانه اش  
 قرار گرفته بود بی اختیار ساقه یک شمدانی را گرفتار  
 با بیرحمی از دل خاک بیرون کشید و بدور انداخت.  
 - لابد حالا هم دوتائی نشستن نقشه میکش که  
 چه جور از دست خواستگاری تو در برن ....  
 اکبر غش غش خندید .

- چه جوری ؟ ... هیچ راهی ندارن ....  
 مهناز با امیدواری پرسید :  
 - یعنی چه ؟ ....

- خوب معلومه عزیزم ! من دست بردار نیستم.  
 اگه اجازه بدین فردا به انگشتری طلای گرانقیمت و یک دست  
 پارچه کت و دامنی می برم خونه دختره ....  
 - یعنی ؟ ....

- بله عزیزم ... هر چی باشه پدر و مادر سائره  
 هرگز انگشتر ده بیست هزار تومنی ندیدن ، آخه مگانا  
 کی هستن ؟ ... من صدتا صدتا از این جور آدمها دیدم  
 که اولش جیف و داد راه میدازن ، اما همینکه چشمشون  
 به پول و پوله و جواهر افتاد همچی نرم میشن که انگار صد  
 ساله با هم دوست و رفیقن ....

مهناز که بهرچوجه متوجه نقشه اکبر آقا گارسون

نبود با ناز و عشوه مخصوصی سرش را روی سینه محکم و  
 یولادین اکبر گذاشت و گفت :

— راست میگی ؟ . . . . .

— حالا خواهی دید عزیزم . . . . . پول و طلا

همیشه دشمن صمیمیت و محبتند. تا از راه برسه همه  
 چیز و این رو و اون رو میکنه حالا می بینی فقط . . .

فقط چی اکبر ؟ . . . . .

— به خورده پول لازم دارم . . .

— باشه ، اینجا که دسته چک باهام نیس . همینکه

قرنه اومدم برات مینویسم . . . حالا تو برو من چند

دقیقه بعد میام . . . . . راستی اون مرتیکه خیکسی چیگار

بیکرد ؟ . . . . .

— هیچی . . . مثل همیشه داشت روزنومه میخواند .

\*\*\*

سه روز سکوت برای اینکه تمام طرفین فاجعه‌های

که در خانه اسدخان اتفاق می افتاد برای جنگیدن و مبارزه

خود را کاملاً آماده بکنند کافی بود ، در این فاصله

سامره و سامان دوباره همدیگر را ملاقات کردند و برای

زد کردن پیشنهاد اکبر با هم حرف بزنند ، پدر و مادر

سامره خودشان را آماده می کردند تا خیلی محترمانه با ارباب

قدیمی خود پوپرو شون دو جراب رد بدهند ، اکبر و مهناز هم گاملا آماده شده بودند تا بتوانند آخرین برگهای برنده خود را بزمین بزنند ، اگر چه هیچکدام از نقشه یکدیگر اطلاعی نداشتند اما میدانستند که در یک زور آزمایی نم انگیز مقابل هم فرار گرفته‌اند و خیلی زود طوفان درختان را از بین خواهد کند ، رودخانه‌ها به خلیان در می‌آیند و پروبال پرکنده مسوم کنده خواهد شد ...

ساعت هشت بعد از ظهر بود که اکبر آقا گارمون در حالیکه مثل همیشه پاپیون خود را زده بود و لباس براتنی پوشیده بود مقابل اسدخان و مهناز و سلطان که پشت میز شام نشسته بودند و از این در آن در حرف می‌زدند ایستاد ، تعظیمی کرد و گفت :

— قربان ! اگر اجازه بدین می‌خواهم اشب هدیه‌ای بگم برای دختر شد علی تهیه کردم بیروم ...

اسدخان با صدای بلند خندید و گفت :  
— به به ... من اصلا یادم رفته بود ، بالاخره

این قضیه خواستگاری بگجا کشید ؟ ...

سلطان با نگرانی و اضطراب هم انگیزی به دهان پسر و اکبر و مهناز خیره شده بود و مهناز از اینکه هدیه سلطان تا این اندازه دانشوره دارد بخود می‌پرسید و با

لحن تلخی گفت :

— چنی میخواستی بشه اسدخان ... اکبرآقا از  
 این دختره حل و حل هم زیادیه ... باید بدو و  
 ادرش قرآن سر بگیرن برن معالی و دعا بکنن که یه هنجی  
 پنی پیداگردن ...  
 اسدخان گفت :

— خوب معلومه که اکبرآقا پسر خوبیه . لیاقتش  
 رافم داره ولی شدا دیگه تو سر مال هم نزنین . سامره  
 دختر خوب و فهمیددایه و میتونه اکبرآقا را خوشبخت کنه  
 سامان با ناراحتی و خشمی کوبنده ناگهان بمحرف  
 اد ...

— من نمیدونم این چه جور حرف زدن دوباره  
 امهائی که میتونن از خودشون عقیده و رای داشته باشن  
 بنابر خانم که اینقدر از اکبرآقا طرفداری میکنن هیچ فکر  
 کردن سامره هم با این عروسی موافقه ؟ ...

اسدخان با لحن ملایم ولی آمرانهای گفت :  
 — غلط میکنه مخالفت بکنه ... ما صلاح زندگی

این فقیر و فقرا را بهتر میدونیم .  
 سامان که کاملا برافروخته شده بود بالحن محکم

و مطمئنی گفت :

— ولی من مطمئنم که سامره هیچوقت حاضر نمیشد  
زن اکبر آقا بشه ....

مهناز که منتظر فرصتی بود تا ضربه دیگری به  
روح حساس سامان وارد آورد گفت :

... شما از کجا مطمئن هستید؟ ...

اسدخان و اکبر آقا گارسون بطرف سامان برگشتند  
و سامان ناگهان مثل محصلی که در برابر میزمتحن قرار  
بگیرد دست و پای خودش را گم کرد ، برای لحظه ای  
سکوت کرد ، نمیدانست چه بگوید ؟ اما بالاخره دهان  
باز کرد و گفت :

— خوب معلومه . با سامره حرف زدم . مهناز  
که موقعیت را برای حمله تازه‌های مناسب دیده بود تقریباً  
وحشت‌زده پرسید :

— تو با اون حرف زدی ؟ ...

و بعد بلافاصله رو به اسدخان که مبهوت و حیرت  
زده این صحنه بود کرد و گفت :

— خوب چشم من و پدرتان روشن ، از کی تا  
حالا پسر آدمی مثل اسدخان با نوکر و کلغتها حرف میزنه  
و مشورت میکنه ؟ ... منو بگو که چه سآده بودم وقتی  
حرفا رو شنیدم باور نکردم ....



اسدخان از شدت ناراحتی روی صندلی جا بجا شد  
و تقریبا " فریاد کشید :

- مهناز . ساکت باش . موضوع چیه ؟ مثل  
اینکه تو این خونه خبرائیه که من بی خبوم .

سامان از شدت ناراحتی و عصبانیت رنگش پریده  
ود و نمیدانست در مقابل حمله کوبنده چگونه باید از

خودش دفاع کند اما او به مبارزه طلبیده شده بود و باید  
مثل یک مرد می ایستاد و می جنگید ، صدای اسدخان

بدرش دوباره در گوشش پیچید که از مهناز میپرسید :  
- چی شنیدی ؟ چه حرفهای باورنگردنی شنیدی

چرا نمیگذاری اعصاب آدم آرام باشه ؟ ...

مهناز که ظاهرا بغض در گلو افکنده بود با کلمات  
بریده بریده های گفت :

- هیچی ! ... هیچی ! ... خواهش میکنم سر  
بسرم نگذار ، دلم خونه . من نمیخوام انه شما ناراحت

باشین و نه سامان ... ولی پسر تون خیلی اشتباه میکنه  
خیلی . اگه من حرف بزنم خیال میکنه مثل زنهای اهل

وفاتیک زن بابا بازی در آوردم . ولی بخدا قسم من  
فقط آبرو و حیثیت خانوادمو در نظر میگیرم ...

اسدخان که کاملا کلافه بنظر میرسید مجددا فریاد

کشید :

آخه یکنفر بمن بگه موضوع از چه قراره ...  
خواستگاری ( سرگارسون ) خونه من چه ارتباطی با سامان  
داره ... ؟

سامان سعی کرد خوشتردی و آرامش از دسترفته  
خود را باز یابد ...

— ببین پدر . موضوع فقط اختلاف سلیقه‌س ...  
من با عقاید شما و مهنار موافق نیستم ( هر انسان بالغ  
و کاملی هم حق داره عقاید خودشو بزبون بیاره ...  
اکبر آقا گارسون که در چند قدمی آن اجتماع  
کوچک و خشمگین ایستاده بود واز سر شوق لبخند میزد  
لحن چابلقسانه‌ای گفت :

— حضرت آقا . اگه خواستگاری من از دختر باغبون  
باعث میشه که توی این خانواده خوب اختلاف نظربیفته  
من همین الان خواستگار سر پس میگیرم ...

سامان که منتظر بوی خشمش را بر سر اکبر بکوب  
تقریباً " فریاد زد :

— آقا ... این چه مزخرفاتیه که هی شما تکرار  
میکنین ... ؟ دختر باغبون مگه انسان نیسن ؟ مگه حق  
زندگی و انتخاب نداره ... ؟ مگه تو قانون اساسی کشور

با مادهای گذاشتن که دختر باغبون با دختر تاجر فرق دارا... من نمیدونم این چه جور طرز تفکریه که توی خانواده من پول میزنه؟ هر کس سعی میکنه با این جور برچسب‌های مسخره دیگری رو تحقیر کنه... خواهش میکنم دیگه جلو من اینجور انسانها را تحقیر نکنین؟...

سامان نگاهی به رنگ موزیانه‌ای که در چشمان سبز مهناز خاتمه کرده بود، انداخت و با اندکی غرور گفت:

پدر جان، منو می‌بخشین که عقیده‌مو رگ و پوست کنده نیگم. اینجا توی این خونه افکار پوسیده و تحقیر شده دماغ آدم‌آزار میدن، من بسکه شنیدم دختر باغبون، دختر باغبون دیگه حالم بهم میخورن... خواهش میکنم به این بحث خاتمه بدین، من تحملشوندارم.

صدای مهناز پر از خشونت و نفرت فضا را شکافت.

بسیار خوب! بسیار خوب! ما چه مربوطه که در سرتوشت دختری دخالت بکنیم که مورد توجه شدید سامان خانه، ما فکر میکردیم میتونیم به خدمتی به این خانواده بدبخت بکنیم.

اسدخان که از چهره متورم و چشمان بهت‌زده‌اش پیدابود قدرت تصمیم‌گیری ندارد با لحن آرام‌تری پرسید:

— پسرما... تو از کجا فهمیدی که سامره با این خواستگاری مخالفه ؟

سامان که کاملا بهیجان آمده بود با شجاعتی که مهناز هرگز انتظارش را نداشت گفت :

— من با سامره صحبت کردم ، اون دختر باسواد و روشنفکریه خودش تموم جویانو بمن گفت و خیلی هم تقواحت بود ، مهناز که میدانست چگونه اسدخان شوهر مهوراتی خودش را تحریک کند گفت :

— خیلی خوب سامان خان من حرفی ندارم این به "اکبر" مربوطه که از دختره خواستگاری بکنه یا نه اولی چرا سامره پیش من که زن هستم نیومد مشورت بکنه؟ چرا پیش پدرت همیشه از اون و پدر و مادرش سر پرستی کرده نرفت مگه اینکه ما فکر میکنیم کاسهای زیر نیمکاسهست. این جمله آخری بدجویری اسدخان را کلافه کرد ، حسن میکرد بوی بدی از گوشه‌های این جمله برمیکشید ... یادش آمد که مهناز گفته بود وقتی اون حرفها را شنیدم که هم حرفها ؟ ... نکند تنها پسرما دارد بدر دسرمی افتد؟ من آرزوهای بزرگی برای پسرما دارم ... افکار اسدخان آنچنان آشفته شده بود که نمیدانست از چه کسی چه سوالی بکنند ... اما بالاخره گفت :

— چه کاسه‌ای؟ موضوع چیه؟ زودترین این باغبون

رفتو و اون دختر شو بیارین اینجا . . .

سامان وحشت‌زده چشمهایش را رویهم گذاشت در

آن لحظه چهره معصوم سامره بنظرش رسید که مقابل آمد

آن ایستاده و خروارها کلمه تحقیر آمیز مثل تگرگ بر

رویش می‌بارد . . . هراسان گفت :

— نه . نه . اینکار غیر انسانیه . . .

چرانمی‌گذاری خود اکبر آقا بره خونه مشدعلی .

— بالاخره اگه اونا موافق باشن کادوهاشو قبول میکنند . . .

مهناز که بیدرنگ متوجه عقب نشینی سامان شده بود

از فرصت استفاده کرد و گفت .

— باشه . ما دست بسته تسلیم قضاوتهای سامان

خان هستیم . هر چی باشه ایشون یک ماه دیگه رو کرسی

استادی میشینن و باعث افتخار من و پدرشون هستن . . .

برو اکبر آقا . . . برو به بینم چیکار میکنی ؟ چرا ما

جلو زن گرفتن تو را بگیریم . . .

اسدخان که از تغییر لحن همسرش و سامان به شکستی

آمده بود دستهایش را بهم کوفت و گفت :

— بسیار خوب . برو مرد ادیگه هم پیش من از

این حرفها نزنین که حوصله شونداوم . . .

اکبر دو قدم به عقب برداشت که صدای مهناز دوباره بلند شد ...

راستی اکبر آقا ، نگفتین چی کادو می برین .

هدف مهناز از طرح این سؤال واضح بود ، او میخواست باین وسیله سامان را تحقیر و بیشتر دچار تردید کند . . . کادو گرانبهائی که اکبر برای دختر محبوب سامان خریده بود میتوانست حسادت برانگیز باشد ، تازه مهناز از این صحنه که بنشیند و جلو سامان دربارہ دختر محبوبش حرف بزند و مردی را برخس بکشد بیشتر لذت می برد .

اکبر نتوانست دردل مودبگری مهناز را تحسین نکند ، "خوب داره پدر و پسررو میجزونه ، این اولین جلسه شروع و بدبختیهای این خانوادهس . . . . اولین جلسه . . . تخم بدبینی ، رقابت و حسادت داره حسابی پاشیده میشه . دیگه توی این خونه تنها خنده حقیقی روی لبهای من دیده میشه . . . .

اکبر همانطور که در افکار شیطانی خود غوطه ور میزد انگشتر گرانبهائی را که برای سامره خریده بوداز جیب بیرون آورد ، از جعبه بیرون کشید و در برابر چشمان سامان گرفت :

می‌پسندین آقا ... ده هزار تومن خریدمش .  
 شاید اگر اکبر مثنی بر چشمان سامان می‌کوبید  
 اینقدر عصبی و پریشان نمیشد ، او چگونه میتواندست اینهمه  
 تحقیر را درباره دختری بشنود که بزرگترین آرزویش این  
 بود که انگشتان قشنگ و کشیده‌اش را در میان دستهای  
 گرمش بگیرد و از ته دل بنالد ... سامره . من فدای  
 انگشتهای قشنگ تو . آیا در دنیا یک وسیله اندازه‌گیری  
 پیدا میشه که بتونه عظمت عشق منو بتو نشون بده ؟ ...  
 اما در دنیای واقعیت وضع غیر از این بود ، یک مرد نیمه  
 وحشی داشت علنا جلو او نقشه تصاحب این محبوب ترین  
 موجود روی زمینش را میکشید و او هم نمیتوانست کوچکترین  
 حرفی بزند ؟ ...

سامان دست اکبر را کنار زد و از جا بلند شد .  
 - بابا اگه اجازه بدین میخوام برم تو باغ به  
 کمی قدم بزنم ...

اسدخان که کاملا از حرکت تازه سامان بشکافته  
 بود با لحنی که آشکارا پر از تلخی و عصبانیت بود گفت :  
 - خیلی خوب

سامان از اتاق بیرون رفت اسدخان با نگاه‌شانه‌های  
 افتاده پسرش را که بطرز غم انگیزی تکان میخورد تعقیب

کرد و هنگامیکه سامان از میان دو لنگه در خارج شد  
بطرف اکبر برگشت و گفت :

— برو آقا ...

اکبر بسرعت حلقه انگشتری را که در دست میچرخانید  
در داخل جعبه اش گذاشت و عقب عقب از اتاق خارج  
شد وقتی اسدخان و مهناز در اتاق تنها شدند اسدخان  
و مهناز در اتاق تنها شدند اسدخان ناگهان پرسید :

— مهناز ، موضوع چیه ؟ چرا سامان اینقدر ناراحته  
من نمیخوام پسر من هنوز هیچی نشده مقابل پدر و مادرش بایسته  
مهناز که میخواست آرام آرام خارهای حسادت خود  
را در قلب پیر اسدخان هم فرو کند سرش را تکان داد و گفت :  
— تو خودت دیدی چیکار کرد ؟ دیدی ! خوب شد  
که شاهد بودی وگرنه من چه جور میتونستم همه چیز و بتوبگم ...  
اسدخان با لحن محکم و خیلی جدی پرسید :

— چی چی بگی ؟ دلم نمیخواد زنم اینقدر توی پرده  
با من حرف بزنه . موضوع چیه ؟ ...

مهناز دستش را زیر چانه گذاشت و گفت :

— راستش منم درست نمیدونم ولی به چیزای بدی  
اهمپاس میکنم ، سامان با این دختره و خونوادش روابط عجیب  
و غریبی داره ...



— مقصود ؟

— تو متوجه شدی که من چی گفتم . چند روز پیش

رفته خونه مشدعلی با اونا غذاخورد . . . .

— خوب این کار درستی نیست ولی ما باید روحیه جوونا

و صمیمیت مخصوص بخود شونو درک بکنیم .

مهناز که باز هم موقعیت را برای وارد کردن ضربه

دیگری آماده میدید ، بلافاصله گفت :

— درسته . من کاملا متوجه اینموضوع هستم ، خودم

هم که پیر نیستم ، بالاخره هنوز جوونم ، اما بچهها دیده

بودند که سامره و سامان با هم میرقصیدند .

انگار که اسدخان را ناگهان با سر بمیان آتش انداخته

باشند ، تقریبا " فریاد می کشید .

پسرمن . . . پسرمن با دختر مشدعلی باغبون میرقصید؟

باور نمیکنم . . . درباره پسر و حرفهای صدتا یه غاز میزنن .

بهش حسودی می کنن . . .

— بله اسدخان . . . منم همینطور فکر میکردم اما هر

آدم عاقلی هم توی این جلسه حضور داشت میتونست بفهمه

چرا سامان اینقدر از سامره طرفداری میکنه ؟ چرا سامره وسط

اینهمه آدم رفته پیش سامان درد دل کرده ؟ تو چطوری میتونی

قبول کنی که سامان را تحت تاثیر قرار نداده باشن ؟ . . . .

اسدخان از جا بلند شد و بسرعت در اتاق برآه افتاد  
 او ضربهای بزرگتر از توانائی خود خورده بود و با همه سنگینی  
 و متانت اشرافی که سعی میکرد در تمام حرکاتش بنمایش بگذرد  
 تقریباً " بدر و دیوار میخورد ، مشت‌هایش را گره میکرد و  
 دندانهایش را رویهم میفشردا . . .

— من این دختره و پدر و مادرش را از این شهر تبعید  
 میکنم . میفرستم اونجا که عرب نی انداخت ، میفرستم اونجا  
 که زکی خان یا صدو پنجاه سوار رفت و برنگشت . . . برای پسر  
 عزیز من برای پسر نازنین من نقشه کشیدن ؟ . . . میخوان تعوم  
 آینده شو خراب کنن . . .

مهناز خودش را به اسدخان رسانید راه را بر او بست  
 سرش را در سینه‌اش گذاشت و گفت :

— عزیزم ، چه خبرته ؟ . . . تو که ماشاالله شه‌ری  
 را راهنمایی میکنی چرا دست و پا تو کم کردی . . . هر کاری  
 راهی داره . . . باید بنشینیم و راهی پیدا کنیم ، تو این جوونای  
 کله شقونمیشناسی که هر چی بگی مثل دیو عکسشو میکنن ؟ . . .  
 اسدخان که از دست پاچگی خود آنهم در برآه  
 همسرش دچار شرمندگی شده بود ناگهان بخود آمد ، ایستاد  
 و گفت :

— راهش چیه ؟ . . .

— خوب معلومه عزیزم . تو باید بهتر ترتیب مشدعلی  
را راضی به ازدواج دخترش با اکبر بکنی . . . . من هم سعی میکنم  
هر چه زودتر سامانو با مرجان جوش بدم قسمت اول با تو  
قسمت دوم با من . چگونه ؟ . . . .

نیمساعت بعد اسدخان زیر نوازش انگشتان نرم و  
لطیف همسر جوانش آرام گرفته بود و سعی میکرد با این مسئله  
خیلی عاقلانه روبرو شود اگر چه او هنوز هم نمیتوانست باور  
کند سامان این پسر عزیز دردانه اش عاشق دختر مشدعلی  
باغبان شده باشد .

اکبر آقاگارسون با آرامش مودیانهاش که در اندام ورزیده  
و سنگینش داشت در حالیکه هدایای خود را در کاغذ رنگین  
بسته بود از خیابان اصلی باغ بطرف خانه سمندی مشدعلی  
حرکت میکرد ، او مخصوصا این راه برای عبور انتخاب کرده  
بود چون میدانست سامان دارد در باغ میگردد و میخواهد  
هر چه بیشتر این جوان عاشق را زجر بدهد ، اکبر با تمام وجود  
بدنیال نقشه خودش بود ، او سالها در تماس با زنان مسن و  
جا افتاده اشرافی و عشقهای حساب شده کارگشته شده بود و  
حالا میخواهد با استفاده از این تجربه های دردناک ، به  
آرزوهای جاه طلبیانه اش برسد ، برای اوزن بمعنی عشق و زیبایی  
هرگز نمیتوانست وجود داشته باشد ، برای اوزن تنها و بهترین

وسيله بدست آوردن ثروت و پول بود ، او زن را پلي براي انجام نقشه‌هاي خود ميدانست ، سالها خدمت به ثروتمندان کرنش‌هاي متعلقانه در برابر آنان با او موخته بود که مردم تنها در برابر پول تعظيم و کرنش مي‌کنند و حالا پس از سالها تعظيم و تکریم ، دلش ميخواست خود بر صندلي اشرافيت تکیه بزند و ديگران در برابرش خم و راست شوند گارسونها را چنان نگاه کند که به سگش پا گربه نازدانش نگاه میکند . . . او ميدانست که مهناز چنان شوق در حسادت شده که تا پايان اين راه شوم خواهد آمد و در اين راه حاضر است شوهرش و هر موجود ديگر را بپير حمانه قرباني کند . . . زني بزيبائي و جواني مهناز نمیتوانست شکستش را در برابر يك دختر باغبانزاده بهيچ قيمت تحمل کند ، اما او خوب ميدانست وقتي پدر و پسر از صحنه خارج شوند آنوقت اين اوست که ارباب زندگي ، مهناز و همه هستي اسدخان خواهد بود بذا براي اين بايد که از همين لحظه سامان را در فشار روحي ميگذاشت و ظاهرا هم او در اجرای هدفش موفق بود زيرا سامان در حالیکه به تنه درخت تبريزي تکیه زده بود خط سيرش را تعقيب ميکرد .

سامان از چند دقيقه پيش همانجا ايستاده بود و غرق در افکار اندوه زده خود بود . . . حس ميکرد با انتهاي راه رسیده است و همه عشق بزرگش خيلي زود بخاک سپرده شده است ،

سامان چنان تسلیم ناامیدی شده بود که جز سکوت و آوازگویی که از درونش برمیخاست ، هیچ بانگ امید بخشی نمیشنید ، یادش آمد که یکی از دوستان همکلاسی اش وقتی که در دانشگاه تحصیل میکرد ، یکروز دست دختری را که در آشپزخانه صاف سرویس دانشگاه خدمت میکرد گرفت و پیش او آورد و گفت :

— سامان ، من میخواهم با "بتی" ازدواج بکنم تو حاضری شاهد عقد ما باشی ؟ ... اما در خانه قدیمی آنها وضع غیراز این بود ، فاصله نسانها درست مثل فاصله کهکشانها در آسمانها بود ، مثل فاصله کهکشانی از کهکشان دیگر ... به آسمان نگاه کرد که سیاه و تاریک بود و حتی در آن شب سیاه ، ستارگان هم چشمان نقره‌ای خود را بر روی زمین بسته بودند ، زندگی مثل بالهای باد لوزان و ناپیدا بود ، عطر گل‌های بهاری هم از او می‌گریختند و بوی نامردمی از مردابی ناشناخته و دور در دماغش می‌پیچید ، لحظه‌های دلفریب آشنایی با مامره به تلخی لحظه های هجران می‌پیوست ساحل آسمان سیاه و ناپیدا بود ، گلدسته‌های مهتاب در زمین فرو شده بود و شعرهای ناب عاشقانه در دهانش ماسیده بود و ماهیها درون تنگ بلور زندگی مرده بودند ... تنها صدای گام‌های خشک آکبر بود که مثل سرفه‌های خشک بنگ مسلول در گوشش طنین می‌انداخت ...

اکبر از آخرین پیچ خیابانی که به خانه سمنتی مشد  
 علی باغبان ختم میشد گذشت و از چشم نمناک سامان گریخت  
 در داخل خانه سمنتی - مشد علی ، کبرا و سامره - مثل سه  
 بره معصومی که در چنگ گرگی گرسنه افتاده باشند بهم تکیه  
 داده و در سکوت به اندوه تلخ خود فکر میکردند ، صدای زنگ  
 در زودتر از همه - سامره را از جا کند ،

- چیه ؟ چی شده ؟ ... کی اومده ...

سامره یک پیراهن ساده سفید با خال خال سیاه پوشیده  
 بود و لطافت و نازکی پارچه ، تمام اندام اندکی گوشه نشینش  
 را بنمایش گذاشته بود .

او در میان نگاههای بهت زده کبرا و مشد علی در  
 راباز کرد و ناگهان اندام تنومند و چشمان دریده و هیز اکبر  
 در چشمانش نشست و اکبر مهلت نداد حتی سامره سئوالی  
 بکند ...

- سلام سامره ... انشالله که خوبی می بخشی نه  
 دیر بدیدنتون اومدم ، خوب میدونین که آقا ماشالله چقدر  
 آدمو گرفتار میکنه ، ولی خیالتون راحت باشه ترتیبی میدم که  
 هر شب سری بهتون بزنم ...

سامره چنان از حضور اکبر با آن کلمات و لحن نفرت  
 انگیز بستوه آمده بود که میخواست با تمام قدرت یک ننگه در

را بصورتش بگوید اما پدر پیشدستی کرد و گفت :  
 - چی میخوای اکبر . . ما جوابی نداریم که بتو  
 بدهیم ! . . . .

اکبر بدون اینکه خودش را با این جمله آشنا کند  
 وارد اتاق شد و گفت :

- قابل شمارو نداره . . . به انگشتی برای شماره  
 خانوم . . . به پارچه کت و دامنی هم برآی کبریا خانم . . .  
 شماره که حالا پشت سر " اکبر " قرار گرفته بود نگاه  
 تحقیر آمیزی باوانداخت و با لحن مسخره ای گفت :  
 - ولی زحمت بیخودی کشیدین ، بهتره از همون راهی  
 که اومدین برگردین . . .

اکبر باز هم تلاش کرد این جملات تنه و خصومت آمیز  
 را ندیده بگیرد ، او پیش خود فکر میکرد همینکه چشم مشد علی  
 و زلفش به انگشتی گرانقیمت بیفتد قضیه تمام است و به همین  
 دلیل بلافاصله جعبه انگشتی را باز کرد و گفت :

- قابل شما رو نداره ، ولی ده هزار تومن خریدمش  
 اگه لایق بدونین میخوام غلام شما باشم . . .  
 مشد علی دست اکبر را که با جعبه انگشتی بطرفش  
 دراز شده بود بطرف خارج هل داد . . . .

- آقا جون . . بی زحمت شرتونو از سر دختر بیچاره من

کم گفتم ، خیال کردی ما رو میتونی بایه انگشتری گول بزنی ؟ ..  
 تو خیال کردی مایه هستیم ؟ .. یه باغبون ساده و بیچاره  
 که صدقه سری ارباب و بچه‌هاش یه اتاق ته باغ بهش دادن که  
 یه لقمه نون جلوش بندازن و بکبه ... نه جونم ، اگه من  
 بهخواستم نصف همه این دارائی مال من بود برو باون چشم  
 سبز بیخیا که رو مال و منال من خوابیده بگو کور خوندی اگه تموم  
 این باغو آتیش بزنی دختر یکی یکدونه مو خروم نمیکنم ...  
 برو آقا ... بروا ... بروا ... در این لحظه چشمان مشد علی  
 سرخ شده بود ، شقیقه‌های سوخته در آفتابش میزد چهره‌اش  
 پهلوانان شجاع افسانه‌ای را در ذهن هر بیننده‌ای مجسم میکرد  
 طوره هرگز پدرش را اینقدر شجاع و مصمم ندیده بود ، پس  
 از مالها این نخستین بار بود که قفل سکوت از دهان مشد علی  
 برداشته میشد و مشد علی از مال و منال غارت شده‌اش سخن  
 میگفت ... مالها پیش ، او یکبار در میدان تجریش مردگرددن  
 کلفتی که مزاحم زنش شده و او را بمصخره گرفته بود با یکدست  
 از زمین بلند کرده و بزمین کوبیده بود حالا درست آن شورش  
 پهلوانانه در چهره و اندام نیرومندش دیده شده دل به چشم میخورد  
 کبرا که آنروز شاهد پهلوانی و دلیری شوهرش بود و عیتر سید  
 مشد علی که دست خودش بداده چند کوچکیش را وسط مشد علی  
 و آنگه حائل کرد اما گوی در آن لحظه همه اعضای این خانواده



کوچک از نیروئی مرموز و پهلوانی انباشته شده بودند کسرا  
 زبانی که سالها در کام کشیده بود از پند خواری و خفت آزاد  
 کرد و فریاد کشید :

— چی فکر کردی مرد . . . خیال کردی دخترناز دونه  
 من فروشیه . . . درسته که ما بد بختیم ، بیچاره شماها متعلق های  
 در عباسی شدیم ولی غرور و مورو حفظ کردیم ، تا مشد علی تو  
 و امثل خیار تر بزمین نکوبیده از اینجا برو بیرون . . .  
 سامره که نمیدانست چه اتفاقی افتاده که پدر و مادرش  
 چون دو گریه نرو ماده ، بطرف مهاجسی که میخواهد بچه شان  
 را بدزد خیز برداشته اند فریاد کشید :

— بیرون بیرون ! . . . برو بیرون ! . . . ازت متنفرم .  
 متنفرم . . . مشد علی بصدای ناله دخترش چنان بهیجان آمد  
 که در یک چشم بهمزدن جعبه انگشتی را از دست اکبر بیرون  
 کشید و آنرا بوسط باغچه پرتاب کرد و اکبر وحشتزده در حالیکه  
 کت و دامن در دستش بود بطرف باغچه دوید . . .  
 وقتی اکبر از ساختمان سمنتی این خانواده بیرون دوید  
 سامره گریه کنان پدرش را بغل زد . . . پدر را . . . بتواقتنخار  
 میکنم . . . تو خیلی بزرگی . خیلی من پدری به این بزرگی  
 داشتم و نمیدونستم .  
 مشد علی دو دست نیرومندش را در اطراف دختر و

همسر نازک اندامش حلقه کرد و آنها را با همه غروریک مرد  
 در آغوش کشید و در حالیکه بغض غرور نفسش را بند آورده  
 بود گفت: آگاه شده عملگی بکنم نمیدارم به نخ مو از سرشها  
 کم بشه . مکه من غیر از شما دو نفر و خدائی که اون بالاس  
 کس دیگه‌ای هم دارم . . . .

مهناز وقتی از ماجرای برخورد مشدعلی و خانوادهاش  
 با اکبر مطلع شد نزدیک بود از فرط عصبانیت کشیده محکمی  
 به گوش اکبر بگوید .

" اکبر " که هدفش تحریک مهناز بود تا میتواندست  
 قضیه را بزرگتر از آنچه بود تعریف کرد .

- میدونی مهناز . من خجالت میکشم هر چی اون  
 گفتن بگم . . . اون مرتیکه باغبون گفتش . . .  
 مهناز تقریباً " جیغ کشید :

- جون بکن . . . بگو چه گفتن ؟

اکبر کمی این پا و اون پا کرد ، اما وقتی خشم و خروش  
 مهناز را دید با عجله گفت :

- مشدعلی گفت برون یاون چشم سبز . . . بیحیا  
 که رو مال و منال من خوابیده بگو کور خوندی . . .

مهناز چون ماده پلنگی غرید . . . چی ؟ چی ؟  
 یکمرتبه دیگه بگو . . . بدبختش میکنم . بیچاره‌ش میکنم .

حالا مقابل من گردن کلفتی می‌کشد هیچی ، ادعای خونمزدگی منو هم داره ، چشم جناب آقای اسدخان روشن . مارتواستین پرورونده . . . واقعا که . . . با این حرف کور خود شو کند . حالا می‌بینی . . .

مهناز این جمله را گفت و بطرف اتاق اسدخان دوید در حالیکه چشمان "اکبر" درکاسه چشم چون چشمان گریه‌های در شب میدرخشید . . .

مهناز با شتاب بطرف اتاق اسدخان میرفت که ناگهان پا پس کشید ، لحظهای توقف کرد ، چشمان سبزش را بروی راهرو بست تا بهتر بتواند فکر کند ، اندام نازک و لاغریش را بدیوار تکیه داد ، بوی اشیاء نو ، موکت‌ها و فرشهای گرانقیمت قابلوهای گرانبها در دماغش پیچید . . . آن آرامش سنگین و معطر اشرافی ، او را نیز سنگین کرد ، او روپاهای بود که ممکن بود سالها در کمین خروج شکار از صید گاه بنشیند و تحمل کند آنروز بحد کافی اسدخان را علیه پسرش سامان برآشفته بود و میترسید اگر بخواند دقیقه به دقیقه پدر را علیه فرزند تحریک کند . ناگهان اسدخان را متوجه نقشه‌ها و نیت پنهانی خودش بکند تازه او هنوز از آخرین و مهمترین برگه‌ای که علیه سامان در جنگ داشت استفاده نکرده بود ، او نامه سامان را به سامره در دست داشت که هر لحظه میتواند آنرا جلوا اسدخان

بگذار دو او را بهمرز جنون بکشاند . . . ناگهان لبخندی شیطانی بر لبان نازکش نشست ، به طبقه بالا و اتاق سامان خیره شد ، چراغ اتاق میسوخت ، خودش را بطبقه بالا رسانند ، با تلفنر به در اتاق کوبید لای در باز بود ، از کنار در نگاهی با اتاق سامان افکند اتاق از تنفس و حضور یک موجود انسانی خالی بود ساعتش نگاه کرد ، ساعت ده شب بود اما سامان در اتاقش نبود ، بدون شک سامان حالا در کنار سامره نشسته بود و با کلمات عاشقانه این دختر را مینواخت در حالیکه او با همه زیبایی و لوندی حاضر بود خودش را تسلیم سامان بکند . . . از تصور راز و نیاز عاشقانه سامان و سامره دندانهایش را بهم فشرد و خودش را روی مبل راحتی اتاق سامان انداخت ، روی میز تحریر سامان ، عکس سامان در مراسم فارغ التحصیل دانشگاه بروی او لبخند میزد ، از جا بلند شد و عکس را از روی میز برداشت و برابر چهره اش گرفت ، سامان با نگاه شاد و صمیمی موهای سیاه ، گونه های برجسته و استخوانی مثل یک کودک شاد و بیخیال بروی او لبخند میزد ، بی اختیار نالید . . . چرا ؟ چرا ؟ . . . آیا من از اون دختر خل و چل باغبون بدترم ؟ . . . چرا اون بقریاد من گوش نمیده ؟ . . . چرا صدای دل من نمی شنوه ؟ . . . برای مهناز عادت شده بود که همیشه خودش را با سامره مقایسه و نتیجه گیری کند که از او خوشگلتر است ، امروزی تر است ،

صاحب یک خانواده اصیل است ، با آدمهای سرشناس و مشهور  
 آشناست و میتواند خودش را در اجتماع اشراف و آدمهای کله  
 گنده شمع محفل بکند اما هرگز به آنسوی چهره سیاه و تاریکش  
 نگاه نمیکرد . او هرگز نمیتوانست فکر کند که سامان از تصور اینکه  
 او به پدرش خیانت می کند چقدر عصبی و پریشانست . . . .  
 گناهکاران اغلب آنسوی چهره سیاه و تاریک خود را در آئینه  
 نمی بینند . . . .

مهناز با خیال راحت سیگاری آتش زد چراغ اتاق  
 سامان را خاموش کرد و روی مبل با امید باز گشت سامان دراز  
 کشید ، خیال او از جانب اسدخان راحت بود او میدانست که  
 آن مرد که عادت داشت شبها در اتاق خودش تنها بخوابد  
 حالا در سرزمین وهم انگیز خواب ، فرو رفته است .  
 سامان توی باغ راه میرفت ، راه میرفت و سیگار میکشید  
 اندوه او بی پایان بود ، همانطور که اشتیاق او برای دیدار  
 سامره نهایی نداشت ، او اکبر را دیده بود که عصبی و پریشان  
 از خانه سامره بیرون دویده بود با همه اینها پریشان بود ؟  
 بر سر سامره چه آمده بود ؟ پدر و مادر سامره در برابر اکبر  
 چه گفته بودند . . . . سامان دلش شور میزد ، حس میکرد در  
 آنشب لطیف بهاری همه چیز در برابر چشمانش لرزان و گریزانست  
 حتی رنگهای سفید و صیقلی شده خیابانهای باغ از زیر پایش

میگوبیزد ، درست مثل آب های خروشان یک سیل شاخه‌ها و  
 برگهای درختان باغ از سرما میله‌زیدند ، انگار که به نفرینی  
 شیطانی دچار شده بود ، اندام کشیده و بلندش را روی نیحکمی  
 انداخت و بفکر فرورفت ، فصلهای سال ، گرما ، سرما و خنکای  
 پائیزی و لطافت بهاری در هم خدیر شده بودند ، کینه و نو ،  
 تند و شوری ، دوستی و نفرت به پوچی پیوسته بود ...  
 قلب عمناک او در یک فضای احمقانه و تاریک در پرواز بود اما  
 هر چه بیشتر میرفت ، فضای اطراف تیره‌تر میشد . او  
 پهلوانی بود که میخواست از جاده‌های پر از دیوان تباهکار  
 بگذرد ، شمشیر پولادین او بر تن دیوان فرو میرفت ،  
 خون روی لبه شمشیرش جاری میشد اما دیوان تباهکار در  
 حالیکه خون از تنشان میریخت قهقهه میزدند و او را  
 بریشخند میگرفتند ... او میتوانست در آن لحظه پیچیده  
 ترین مسائل علمی را حل کند اما نمیتوانست توطئه و دسیسه  
 مکارانه یک مرد را در کنار خانه خودش بی اثر سازد ...  
 در آن تاریکی زشت و فریبکار ، از لابلای ابرهای  
 جوشان و نیرو و درست در لحظه‌ای که حتی چهار جهت اصلی  
 را گم کرده بود ناگهان دست نرم و لطیفی روی پیشانی بد  
 شوق نشسته‌اش لغزید و صدای صحنی فرشته گونه‌ای در گوشش  
 پیچید .

— عزیز من . تنهای من . بی من چطوری ؟ . . .

درست مثل اینکه در لحظه غرق شدن در شب سیاه طوفانی یک دریای بیرحم و خروشان تخته پارهای برای نجات پیدا کرده باشد ، خودش را به اندام گرم و نرم سامره آویخت ، انگار که مهتاب شاعرانه‌ای در عمق روح حساس او طلوع کرده باشد ، با برکه سبزی بروی سخته او آغوش گشوده بود ، با تمام احساس سامره را در آغوش فشرد . . . در آن لحظه هر دو یکی شده بودند . . . صدای سامره ، مثل گذر نسیم بر چهره رنگین باغ و در روح خسته سامان جاری شد . . .

— سامان . بیا یا هم خودکشی کنیم . . .

سامان همانطور که لبهایش روی پوست لطیف و گرم آغشته باشک سامره میلغزید گفت :

— عزیزم . . . این چه حرفیست که میزنی ؟

صدای سامره که بغض اندوه عاشقانه‌اش بود دوباره در گوش سامان ریخت . . .

— مگه حرف دیگه‌ای هم مونده عزیزم . . . همه چیز تموم شده . . . اونا موذی تر از اونی هستن که ما فکر میکنیم . . . دلم میخوابست که قیافه رنج کشیده پدرمو میدیدی ، که چه جور در طول یه هفته دهسال پیر شده . . .

سامان سوش را روی شانه سامره گذاشت . . .

— یعنی پدر و مادرت مقابل اکبر کوتاه اومدن؟ ...  
 — نه ، نه عزیزم . . . اونوقت به برگ از جلودخترشون  
 روندن . . . پدرم کاری کرد که اصلا فکرشو هم نمیکردم انگشتی  
 ده هزار تومنی اکبر رو پرت کرد توی باغچه مادرم اونواز خونه  
 بیرون کرد اما آخر و عاقبتش چی؟ . . . خوشبختی بدختر  
 باغبون نیومده . . . سامان ناکهان سرش را از روی شانه سامره  
 بلند کرد ، با خشونتی که هرگز در روابطش با سامره نشان نداده  
 بود فریاد کشید . . .

— امروز به مرتبه دیگه هم سراون به تائی داد زدم  
 که حاتم از این کلمه بهم میخوره . . . حالا تو هم داری این  
 کلمه رو تکرار میکنی . . . میدونی چیه؟ . . . من و تو زنده  
 میمونیم تا وقتی که تابوت این جور جولهها و حرفهای متعفن  
 را زیر خاک بکنیم . . . من از پا نمی نشینم . هیچی تعوم نشده  
 من با تو هستم ، با دختر باغبون و هر کجا اودختر دلش بخواد  
 میرم ، هر کس بخواد دختر باغبونواذیت بکنه اذیتش میکنم  
 از این باغ از این ثروت ، از این خونه حتی از کرسی دانشگاهیم  
 میگذرم چون تو را میخوام ، چون میخوام از یکی از قشنگترین  
 ایده‌آلهای زندگی دفاع بکنم ، حق انتخاب کردن ، من اگه  
 نتونم شریک زندگیمو انتخاب بکنم چطور میتونم از سایر ایده‌آلهای  
 زندگیم دفاع کنم . . . تو چه جور راضی میشی که دو تائی



خودکشی بکنیم و بگذاریم اون گفتارها کنار قبرمون جشن بگیرن  
 واستخوانها مونا از زیر خاک بیرون بیارن و بسه دندون  
 بگیرن . . . من تسلیم نمی شم

صدای گرم ، هیجان داغ و سخنان زنده و پر شور  
 سامان دل یخ کرده سامره را نوازش داد ، گرم شد ، و با همه  
 قدرت لپهای سامان را در دهان گرفت . . .

- عزیزم ، امیرم ، شیرینم ، . . . من فدای تو . . .  
 من فدای تو! باز هم بگو . . . باز هم حرف بزن . . . انگار  
 که به آدم مقدس از فراز کوه داره با من حرف میزنه . . . خدای  
 من ، امروز شما ها چقدر شریف و بزرگین ، چقدر بمن خاکبوس  
 تسلیم ، شهادت زنده ماندن و مبارزه کردن میدین . . . پدر  
 فقیر من هزاران تومن پولو تو با آنچه پرتاب میکنه مادر ضعیف  
 من مث شجاعترین آدمها فریاد میکنشه و تو بمن قوت قلب میدی .  
 حالا دیگه من نمیخواهم بدیزم . . . من با تو میروم ، من با  
 تو هستم . . .

سامره چنان به هیجان آمده بود که تمام استخوانها  
 و عضلاتش میلرزید ، انگار که در فضای باز ، ریشه های سبز  
 زندگی سامان ، سامره ، شدعلی و کبرا در هم گره خورده  
 بود و هیچ تیر محکم و تیزی هم نمیتوانست آنها را از هم  
 بگسلد . . . سامره دست سامان را گرفت و با همه قدرت بطرف

دهانش برد بوسید . بوسید و بعد از جا بلند شد و گفت :

— بیا عزیزم . . . بیا برویم ، بیا تا سر قله تو چال  
تا آنجا که چراغ‌های آسمان روشن و نورانیه برویم . . . تا چند  
لحظه پیش خیال میکردم توی بهار ، زمستون پیدایش شده  
فصلها راگم کرده بودم اما حالا دیگه بهیچ فصلی جز فصل  
عشق ایمان ندارم . . . من بتو پیغمبر کوچولو و عزیز ایمان  
آوردم . . . سامره از این پس در کنار تویی من و تو باجنگ و  
دندون میجنگیم راست میگي ، ما از حق خودمون دفاع میکنیم  
اگر ما همدیگه را بخواهیم باید هم که بهم برسیم . سامان  
و سامره چنان از کلماتی که مثل یک حماسه یا شکوه بر زبان  
میرانند بهیجان آمده بودند که حضور ستارگان چشمک‌زن  
آسمان را هم در خلوت خود فراموش کرده بودند .

سامان ، راحت و آرام تراز همیشه در ساختمان را  
گشود ، از پله‌های مرمرین بطرف طبقه بالا و اتاق خودش برآه  
افتاد ، هیچوقت خودش را اینقدر شاد و سر حال و آرام حس  
نکرده بود ، همدانیهای سامره با او اطمینان داده بود که هیچ  
قدرتی نمیتواند مانع از بهم رسیدنشان شود . . . حالا میتوانست  
آرام و آسوده بخوابد و در گردشگاههای راز آلوده خواب ،  
دست در دست سامره بهر سرزمین ناشناخته‌ای گام بگذارد . . .  
اما وقتی در اتاق را گشود چیزی مهناز چشمان سبز او که چون

چشان شوم گربه در تاریکی و در پرتو شعله سرخ رنگ آتش  
سیگار میدرخشید برجا میخکوبش کرد . . .  
سامان یکقدم بعقب نشست ، نیمی از چهره مهناز در شعاع  
مهتاب که از پنجره بداخل اتاق افتاده بود روشن و نیمی دیگر  
تاریک بود . . . سامان با لحن خشک و جدی گفت :

— چی میخواهین ؟ . . .  
مهناز بالوندی از جا بلند شد ، سیگارش را در جا  
سیگاری خاموش کرد و با لحن یک زن نیمه مست و عصبی گفت :  
— هنوز هم از من بدت می آید ؟ . . .  
سامان با خشونت جواب داد . . .

— من از هیچکس بدم نمی آید . . . ولی میخوام بپرسم  
اینجا چیکار میکنی ؟ چی میخواهین ؟  
مهناز یکقدم دیگر به سامان نزدیک شد ، نگاه مودبانهاش  
در آن شب بنفش میزد به چهره سامان دوخت و با لحن طنز آلوده ای  
گفت :

— خدای من ، چه بد سلیقه . . . من تا بحال ندیدم  
یه جوون بسن و سال تو زنی مثل منورد بکنه . . .  
سامان بدیوار تکیه زد ، عطری که مهناز به بناگوش  
زده بود او را مشمئز میکرد . . .  
— متاسفم این ضدمن باره که میگویم نمیتونم این عشق

کثیف و تحمل کنم حالا خواهش میکنم مثل یه بچه آروم از اتاق من خارج شو . . . .

مهناز با لحن تهدید آمیزی گفت :

— اگه ترم ؟ . . . . اگه جیغ بکشم که تو خواستی بمن

تجاوز بکنی ؟ . . . .

سامان دستها رو روی سینه در هم گره زد و گفت :

— در آنصورت از تو هم می پرسن تو اتاق من چه

میکردی .

مهناز باز هم یکقدم دیگر به سامان نزدیک شد و گفت :

— بسیار خوب ، تو بردی . . . من هیچ داد و بیدادی

ندارم که راه بیندازم . هر وقت بخواهی از این اتاق میرم ولی

ازت خواهش میکنم برای آخرین بار بحرفهای من گوش بده .

سامان در نور کم رنگ مهتاب بچهره مهناز تگاهی انداخت

نور سرد مهتاب ، رنگ مرگ و زوال بر چهره همسر جوان پدرش

ریخته بود اما نگاه کبود و بنفش چشمانش پر از عصیان یک انتقام

بود .

— من هزار بار گفتم که حاضر نیستم این مزخرفاتو

بشنوم . . . .

مهناز ناگهان به بازوی سامان آویخت و قبل از آنکه

سامان بتواند عکس العملی نشان دهد او را در آغوش گرفت و

لبهای لرزانش را روی لبهای سامان فشرد . . . سامان با فشار  
 او را به عقب هول داد . . .

— احمق نشوزن . . .

مهناز که هیستر یک و عصبی بنظر میرسید نفس نفس  
 زنان به میز کار سامان تکیه زد و گفت :

— ولی تو مجبوری بحرفهای من گوش بدی . . . شیشه  
 عمر تو و سامره دست منه . . .

سامان با لحن تمسخر آمیزی گفت :

— پس لطفا " فوراً این شیشه را بزمین بکوب تا بشکند  
 و من و سامره از این دنیای کثیف و نکبت باری که امثال تو  
 بوجود آوردن خلاص بشیم . . .

مهناز لبخند تلخی روی لب راند ، نفس بلندی کشید  
 و سرش را بحالت تمسخر تکان داد و گفت :

— ولی من دوست ندارم به مرتبه و بدون درد ،  
 شما دونفر را بکشم . . . من آرام ، آرام ، آنقدر شما روزجر  
 میدم که نفستون بند بیاید . . . مثلاً نامه عاشقانه ای که تو  
 برای سامره نوشتی میتونه هم تو و اون دختر احمق و خل  
 رو اذیت بکنه هم پدر تو ذره ، ذره آب بکنه و بکشه . . .  
 خوب چی میگي ؟ . . . پای زندگی پدرت هم در میونه . . .  
 سامان که همیشه در فکر علل و چگونگی گمشدن ناگهانی

نامه بود تا گه‌بان از ته دل نالید . . . .

— خدای من ، پس اینکار کثیف‌تر و مرتکب شدی ؟ . . .

تو نامه ننویدی دیدی ؟ . . . من باید زودتر تو را می‌شناختم . . .

مهناز خنده عصبی تقریباً بلندی سرداد و گفت :

— میدونی جبه آقای سامان خان . . . من دوست دارم

پاسور و بازبازی کنم " حالا هم خیلی خلاصه دستم جلوتو

باز میکنم آنوقت هر جور خواستی تصمیم بگیر . . .

در این لحظه مهناز سیگاری آتش زد و آنرا به دهان

فرو کرد دودش را توی هوا فوت کرد و بعد با خونسردی عجیبی

که در آن حالت از او بعید بود چنین گفت :

— بله آقای پسر . . . شیشه عمر تو و اون دختر و پدرت

دست منه . آگه خودت رحم نمیکنی لااقل به پدرت یا به

معسوفه عزیزت و به پدر و مادرش رحم کن . . . آگه قرار بشه

من غرق بشم ، مطمئن باش که همه آدم‌های که توی قایق سر

نوشت من سوارن با خودم غرق میکنم . . .

سامان بظرف پنجره رفت ، کلمات و حملات زهرآلود

مهناز از نظر او هم جدی بود ، اگر بخاطر عشق او سامره پدر

و مادر سامره هم غرق بشوند آنوقت چی ؟ آیا این عشق ارزش

آنرا داشت که جان آدم‌های دیگر را بخطر اندازد ؟ او فقط

میتوانست درباره خود و سامره تصمیم بگیرد اما حق نداشت

درباره پدر بیخبر از همه جای خودش و پدر و مادر رنج دیده  
سامره تصمیم خطرناکی بگیرد ، چه بهره پدرش که تمام امید  
خود را در وجود تنها فرزندش متبلور ساخته بود بطرز غم  
آلودی در برابرش جان گفت ، چشمان گرد و درشت و چهره  
گوشت آلود و اشراف منشانه اش حالا کوچولو و حقیر شده بود و  
حتی صدای تضرع آمیز پدرش بگوشش میرسید که باو التماس  
میکرد ، از سامره بگذرد . . . سامان ناگهان بطرف مهناز برگشت  
و گفت :

— این همه بیرحمی برای چی . . . ؟

مهناز که تند و تند به سیگارش پک میزد از جا پرید  
، بچشمان خمگین سامان خیره شد و گفت :  
— تو چطور بخودت اجازه میدی آینده منو خراب  
کنی اما من نباید از حق خودم دفاع کنم . . .  
سامان با ناراحتی پرسید :

— کدام حق مهناز ؟ . . . عشق و علاقه من و سامره  
کدوم حقی را از تو و دیگران میگیره ؟ . . . ما همدیگر رو دوست  
داریم ، همدیگر رو می پرستیم چون عاشق هم هستیم ، چون از  
لحس کردن یکدیگر ، از بو کردن و حرف زدن ، بوسیدن هم  
سیراب میشیم ، این حقیه که برای همه افراد بشر شناخته شده  
و هیچکس نمیتونه آدمها رو از دوست داشتن منع بکنه ؟ . . .

مگه خداوند آدم و حوا را از دوست داشتن یکدیگر منع کرد؟  
 مهناز سرش را بعلاقت تاسف تکان داد و گفت :

— ولی عشق تو و سامره بمن لطمه میزنه . . . زندگی  
 و آینده منو تباهاه میکنه ؟ چطور انتظار داری که من ساکت بنشینم  
 و همه کاخهای قشنگی که برای آینده ام ساختم بدست شما خراب  
 بکنم ؟ . . . نه سامان . . . نه . من اجازه نمیدم که شریک  
 کدای گشتهای مثل سامره پیدا کنم . . . فردا که اسدخان سرشو  
 زمین گذاشت این توئی که هستی و نیستی اسدخان رو ضبط میکنی  
 و فقط یک هشتم میراث اسدخان بمن میرسه ، در حالیکه من  
 بخاطر این ارث و میراث سألهاست که بوی تن یه پیرمرد بد  
 عنق رو تحمل میکنم . . . .

سامان که نمیتوانست کلمات توهین آمیزی که از دهان  
 مهناز خارج میشد تحمل کند تقریبا فریاد زد :

— بسه دیگه ، نمیخوام این حرفهای کثیف و بوشنوم . .  
 تو از شیطان هم بدتر و بیرحمتری . . . تو چطور دلت می آد  
 مردی که اینطور عاشقانه دوستت داره ، تحقیر بکنی ؟ . . . .  
 تو از یه کفتار هم بدتری . . . تو هرزه ترین موجودی هستی که  
 من در نموم عمرم دیدم و شناختم حتی تو هیچ کتابی هم  
 موجودی بقصاوت قلب تو تصویر نشده . . . مهناز که حالا  
 بشدت برافروخته شده بود با حالتی بیمار گونه و جشعانی



که از شرارت میسوخت گفت :

— پس صبر کن بگذار همه حقایقو بشنوی ... من  
بتو گفتم که پاسور رو باز بازی میکنم و تو میتونی همه  
برگهائی که تو دست منه به بینی و بعد این بازی رو  
ادامه بدی ... پس تو و اون پدر پیر و بدعنقت چی  
فکر کردین ؟ ... آیا من عاشق کله کچل و شکم کنده و  
اخم و تخم دیکتاتور مابانه پدرت شدم که جوونی وزبائی  
خودمو دو دستی توی طبق گذاشتم و بهش تقدیم کردم ؟  
نه عزیزم ... نه جانم ، منم یه انسانم ! یه زن جوون  
و خوشگل که آرزوداره مث هر زن جوون دیگه دست تو دست مرد  
خوشگلش بندازه ، و قدم بزنه و پزیده ... توفکی میکنی وقتی من و  
پدرت توی یه مجلس میمونیم قدم میزنیم لبخندهای موزیانه  
و پراز ریشخند مردم را نمیبینیم ؟ ... من نمی فهمم که اونا زیر لب  
چی میگن ؟ چه جور مسخره میکنند ؟ ... تو خیال کردی من وقتی  
نگاه مردان جوون و خوشگل را که میخوان در سینه قورتم بدن روی تن  
و بدن خوشگلم نمی بینم ... نه جونم ! اگر این جور فکر می کنی  
کورخوندی ... هر دوتون کورخوندین ... من پیش خودم  
گفتم در مقابل محبت و علاقهای که اسدخان بمن داده  
هیچکس جز پسرشو جانشین نکنم ... اما حالا می بینم  
که تو همه عقل و هوش تو و دادی دست دختر خل و چل

یه باغبون و میخوامی به شریک بی سوپا کنار من بنشونی  
 که از همه تصور حرف زدن با اون نموم تنم میلرزه...  
 سامان که حیرت زده به این جملات گستاخانه و  
 بی پروا گوش میداد ناگهان دست مهنار را گرفت و در  
 چشمانش خیره شد .  
 و گفت :

— برو بیرون ... تو از بدترین و کثیفترین  
 موجودات روی زمین کثیفتری ... افکار تو بوی لجنزار  
 میدهد ... تو خودتو به شیطان فروختی و من هیچوقت با  
 به شیطان ماده معامله نمیکنم ؟ ...  
 مهنار باخشم تلخی دستهایش را از دست سامان  
 بیرون کشید و گفت .

— صبر کن پسر خوشگل اسدخان ...  
 هنوز حرفهای من تموم نشده ... همانطور که گفتم همه  
 مانوی به قایق سرنوشت ایم و آگه قرار شده عن یکی  
 قریونی بشم مطمئن باش که تموم قایقو غرق میکنم و باور  
 کن پسر خوشگل و احمق اسدخان همه این حرفها روحدی  
 میزنم ... فردا صبح اولین کاری که میکنم نامه عاشقانه  
 پسر اسدخان را بدست پدرش میدم آنوقت خودت بهتر  
 از من میدونی که چه اتفاقی میافته ، پدرت در غاصه

یکساعت این خونواده درب و داغونو با اردنگی از در  
 میندازه بیرون / حتی ممکنه بوسیله دوستای با نفوذش  
 اونارو بفرسته اوتجا که عرب نی انداخت ، بعدش هم  
 صاف و راست بتو میگه فقط بیست و چهار ساعت وقت  
 داری تصمیم بگیری و اگر بخواهی خلاف میشی حرف بزنی  
 برای همیشه تو را از ارت محروم میکنه و باین فاجعه خاتمه  
 میده : ... خوب بگو چه نتیجهای از این عشق بچه گانه و  
 روداننیک میبری جز اینکه یه خانواده رو بدبخت بکنی  
 پدر تو تا آخر عمر از دست میدی و اونو ذره ذره آب  
 میکنی و همه هستی پدرتو هم دو دستی تقدیم من میکنی  
 ها ...؟ ها ...؟ بگو خواهش میکنم حرف بزنی آقای  
 عاشق پیشه .

سامان که حالا بشدت پرافروخته شده بود و تمام  
 تنش میلرزید قدم جلو گذاشت ، دستهایش را مشت کرد و  
 با شوریدگی مخصوصی گفت :

— صبر کن خانم ... صبر کن و بگذار من هم  
 حرفهامو بزنم ... من از اون دسته آدمها نیستم که فقط  
 به منافع خودشون فکر میکنن و وقتی منی بین ضرر و زیان  
 یه معامله بیش از سودش دستها رو بهم میمالند و میگن  
 نه بابا ما نیستیم ... اشتباه تو در همین جاست ...؟

من حاضر خودم ، پدرم ، دختر محبوب و عزیزم رو قربانی  
 میکنم تا نگذارم شیطان صفت‌هایی مثل تو پیروز بشن .  
 من نمیگذارم ظلمت بر روشنائی و بدی بر خوبی پیروز بشه  
 هزاران ساله که توی سرزمین ما اهریمن و یزدان با هم در  
 نبودن اما هیچوقت اهریمن پیروز نشده و منم نمیگذارم  
 توی محدوده کوچک زندگیاون اهریمنی مثل تو پیروز بشه  
 من با تمام قوت و قدرت میجنگم ، من سعی میکنم چشمات  
 بسته و خواب زده‌را باز کنم . . . من اگر نتونم پدرم را  
 از زیر سلطه اهریمنی مثل تو نجات بدم دست سامره و  
 پدر و مادرش را بگیرم و از این خونه ببرم ، عملگی  
 میکنم ، سخنی می‌گشتم اما میدونم در قلب من ، روح من  
 چراغ عشقی روشنه که هیچکس نمیتونه اونو خاموش بکنه .  
 حالا وقت اون رسیده که چشمای گناهکار تو بروی حقیقت  
 باز بشه . . . درسته که حالا شبه و همه جا تاریکه اما  
 فردا صبح مثل هر صبح دیگه‌ای خورشید حقیقت از گریبان  
 آسمان بالا میاد و رو سیاهی بامثال تو باقی می‌مونه من  
 حاضرم بتو و هر گناهکار دیگه‌ای که بخوات از این منجلااب  
 خودشو بیرون بکشه کمک کنم ، اما اگه بخواهی هر روز  
 بمیله و نیرنگی متوسل بشی مطمئن باش که هرگز نمیتونی  
 منو از سامره جدا کنی ؟ . . . سامره قلب من روح من و

زندگی منه ... تو چطور میخواهی قلب منو از سینه در  
بیاری و بگی بدون قلب زندگی بکن ...  
مهناز که حیرت زده و خشکیده بر جا به چهره  
ملتهب سامان که چون در کوره روشن میدرخشید نگاه میکرد  
لبخند طعنه‌آلودی بنثار سامان کرد و در حالیکه از اتاق  
خارج میشد گفت :

— بسیار خوب پهلوان شجاع سرزمین پریان ..  
خواهیم دید که کدام یک از ما پیروز میشیم ... فردا  
صبح وقتی خورشید شما در آسمون بالا اومد آنوقت می بینم  
چه کسانی در نور خورشید شما کور میشن ... خواهیم دید  
فقط دلم از این میسوزه که تو چطور با این افکار کودکانه  
از بزرگترین شانس‌های زندگی خودتو محروم میکنی ...؟  
بسیار خوب عزیزم عروسی تو و اون دختره احمق باغبون  
مبارکه ....

وقتی مهناز از اتاق سامان بیرون رفت ، سامان با عجله  
پنجره اتاق را گشود و مثل مسافر غریب و گرم‌زده صحراها  
تمامی هوای خنک و سبک بهار را بدرون کشید .. او دیگر  
حتی قدرت تفکر هم نداشت و خستگی آرام آرام پلک‌های  
خستاهش را می بست ...

مهناز معمولا در روزهای - غیر تعطیل ساعت ده

صبح از خواب بزمیخاست و هنگامیکه پشت میز صبحانه قرار میگرفت شوهرش اسدخان هم پشت میز کارش با اعداد و ارقام هفت رقمی درگیر بود . . . . .  
 مهناز صبحانه اش را با بیحوصلگی تمام کرد، بعد اکبر آقا گارسون را صدازد و با حرکت سر از او پرسید سامان کجاست ؟ . . . . .

اکبر با لحن تحریک کننده ای گفت :

— نمیدونم . . . خیلی زود بلند شد و رفت . .  
 مهناز با دست به اکبر اشاره کرد که از اتاق خارج شود و بعد خودش را به تلفن رسانید با دقت شماره ای را گرفت و بعد از چند لحظه گفت :

— با آقای غزالی زاده کار دارم . . .

صدائی از آنسوی سیم گفت :

— چشم خانم . . گوشی . الان وصل میکنم .  
 و چند لحظه بعد صدای غزالی زاده در گوشی

پیچید . . .

— مهناز خانم . . سلام عرض میکنم چه خبر

یاد ما کردین . . . مدتی که ما رو بکلی فراموش کردین . . .

مثل اینکه ما را نپسندیدین . . .

مهناز با لحن چاپلوسانه ای گفت . . .

— اختیار دارین آقای غزالی زاده شما از سرما  
 هم زیادی هستین اما قضیه از یه جای دیگه بیخ پیدا کرده ..  
 — مقصودتون چیه خانم ... یعنی اسدخان ...  
 — نه ، نه ، اسدخان خیلی هم خوشحاله موضوعی  
 که میخواهم بگم خیلی مسخره‌س ولی حقیقت داره ...  
 و در این هنگام مهناز ماجرای روابط عاشقانه سامان و  
 سامره را مفصلاً و با ذکر جزئیات برای غزالی زاده تعریف  
 کرد و گفت :

— حالا متوجه شدین که مشکل ما کجاس ...  
 متأسفانه همانطور که گفتم سامان زیر بار نمیره ، فعلا هم  
 صلاح نیست موضوع را به اسدخان بگیم چون من این مرد  
 رامی‌شناسم و ممکنه از سر عصبانیت سامان را از خونه و  
 زندگی بیرون بکنه و همه چیز از بیخ و بن خراب بشه ...  
 غزالی زاده با عجله پرسید :

— پس چکار باید کرد ؟ ..

مهناز با لحنی شیطانی و مودبانه گفت :

— فکر میکنم ما باید تا کتیک مبارزه را عوض کنیم .

— چه جوری ؟

— مثلاً به عقیده من باید ما مبارزه را از آنطرف

قضیه شروع کنیم ...

غزالی زاده که کاملاً " محسور طرز بیان مهنار شده بود گفت :

- من حاضرم هرچی شما بفرمائین عمل کنم چون از ته دل طرفدار وصلت مرجان عزیزم و سامان خان هستم و دلم نمیخواد به هیچ طریقی این وصلت بهم بخوره .

- مهنار با همان لحن عودیانانه گفت :

- پس با عن موافقین که بهر قیمتی که شده باید

عشق سامان و سامره را بهم بزنیم . . . .

- بله خانم ، بهر قیمت که شده . . .

بنابراین بجای اینکه با سامان کله خشک طرف

باشیم بریم سراغ سامره . . .

غزالی زاده لحن بسیار دوستانه‌ای بصدای خود

داد و گفت :

- پس برای اینکه برنامه ما دقیقاً معلوم بشه لازم

به ملاقات کوتاهی با هم داشته باشیم چگونه . . .

قرار ملاقات آنها خیلی زود گذاشته شد و ساعت

یازده و نیم صبح مهنار و غزالی زاده در یک رستوران نیمه

تاویک در خیابان فیشر آباد روبروی هم نشسته بودند تا

تکلیف زندگی آدمهای مختلفی که به یک سرنوشت گره خورده

بود روشن کنند .



غزالی زاده عینک دودی تیره رنگی بچشم زده بود  
 و موهای جوگندمی اش را بدقت شانه کرده بود ، مهناز  
 یک دوپیس قهوه‌ای روشن که در سفر نوروزی خود از پاریس  
 تهیه دیده بود بتی داشت ، آنها چنان در گوشه تاریک  
 و دنج رستوران سردر هم فرو کرده بودند که هر کسی آنها  
 را میدید میتوانست قسم بخورد یک زوج عاشق خلوت کرده‌اند  
 غزالی زاده در حالیکه سیگارش را با فندق طلائی  
 " دوین " روشن میکرد گفت :

— راستش از وقتی که شما توی تلفن اون ماجرای  
 وحشتناک رو گفتین چنان شوکه شدم که تا این لحظه هنوز  
 هم گیج و منگم ... آخر چطور ممکنه پسر اسدخان با اون  
 خانواده و تحصیلات و این موقعیت عالی که بهش داده  
 شده ، پشت پا به همه چیز بزنه و سرنوشتش رو بدست  
 دختر یه باغبون بسپره ؟ ...

مهناز هم پکی به سیگارش زد و گفت :

— اونم یه دختر خل و دیوونه ...

غزالی زاده روی آرنج خم شد و گفت :

— اونش مهم نیس ، دختر باغبون در هر صورت

اگه یه فیلسوف عالیقدر هم باشه باز هم دختر باغبونه ...

شما مسئله خانواده رو دست کم گرفتین مهناز خانم ؟ ...

مهناز که میدید یک همراه متعصب تر پیدا کرده  
 است لبخندی بروی غزالی زاده زد و گفت: / > *هست*  
 - نه شما فکر شوینکنین ، فردا که بعد از صدوسی  
 سال اسدخان چشمشور و هم بذاره من باید با چه موجودی  
 زندگی کنم . . . خیال میکنین اون فراموش میکنه که هیچوقت  
 جلو من اجازه نداشته بنشینه ؟ . . .  
 غزالی زاده که خطوط چهره اش از یک حیرت و تعصب  
 درونی حکایت میکرد پرسید :  
 - من این " سامره " را که شما تنگین دیدم ؟ . . .  
 او چه جور دختریه ، لابد خیلی از مرجان من خوشگلتره  
 که موفق شده دل این پسره را بدست بیاره ؟  
 مهناز خنده بلندی سرداد و گفت :  
 - تعجب میکنم از شما که چنین حدسی میزنین ؟  
 مگه دختریه باغبون میتونه رو دست مرجان شما بلندبشه ،  
 خیلی هم معمولیه ، چیزی نداره که انگشت بذارم روش  
 و بگم مثلا چشمش از چشمای مرجان شما شهلاتره . . .  
 آه صبر کنین خیال میکنم به چیزی داره که مرجان شما  
 نداره اون دو سه متر زمین داره که میتونه مار رو هم از  
 سوراخ بیرون بکشه . . . باور کنین خودم هم نمیتونم علت  
 مخصوصی پیدا بکنم و بگم به این علت که سامان عاشق

بامره شده اینکه بگم این دختره با پدر و مادرش سه  
 باغ به جادو و جنبل مشغولن و عقل پسره رو پاک نزدیدن  
 مهناز در اینجا مکثی کرد و برای اینکه احساسات  
 نژالی زاده را بیشتر تحریک کند گفت :

— بخدا به نچه موی تن مرجان خوشگل شما به  
 نوم هیکل و قیافه دختره می ارزه . مرجان خوشگل تنیس  
 که هس ، تحصیل کرده و خوش پوش و مد روز تنیس که هس  
 چند تا زمین خیارچی نمیدونه که میدونه ، تنیس بازی  
 میکنه ، مثل میرویان شناگر آب باز قابلیه ، من تعجب  
 میکنم این پسره احمق چطور این همه زیبایی و دلبری  
 رو نمی بینه ؟ ...

نژالی زاده سرش را بلند کرد و در چشمان سبز  
 مهناز که در تاریکی رستوران مثل چشمان گربه میدرخشید  
 خیره شد و در حالیکه هنوز هم نمیتوانست با آنچه می شنید  
 اطمینان کند گفت :

— خوب هر کاری علاجی داره ، من این گدا  
 گشنهها را خوب می شناسم ، ممکنه در مقابل به انگشتی  
 ده هزار تومنی مقاومت کرده باشن اما اگه من به پدرش  
 وعده صد هزار تومن پول نقد بدم باز هم فکر میکنن پس  
 بزنه ؟ ... مهناز پک عمیقی به سیگارش زد ، موهای

صافش را از روی پیشانی به عقب راند و لحظهای بفر  
 فرورفت ، او طی این چند سال زندگی در خانه اسدخان  
 با غرور بزرگ مشدعلی باغبان آشنا شده بود و خوب میدانست  
 این مرد چگونه همه هستی خود را بخاطر حفظ غرورش رها  
 کرده است ، بنابراین تماس با مشدعلی مطلقاً بصلاح نبود  
 جوانترها زودتر در مقابل پول تسلیم میشوند .

— ببینید آقای غزالی زاده شما مگه بچه‌های این  
 سال و زمونه را نمی‌شناسین ؟ اونا وقتی چیزی را بخوان  
 بحرف و دستور پدر و مادر اهمیتی نمیگذارن ، بهترین  
 راه اینه که مستقیماً با خودشون وارد معامله بشن . . . .  
 — یعنی می‌گین مستقیماً با سامره حرف بزنیم و  
 این پیشنهاد و بخودش بدم ؟ . . . . .

مهناز لیخند شیطنت آمیز همیشگی اش را بر لب  
 راند و گفت :

— بله . . . کاملاً روی پیشنهادم ایستادم اما پیشنهاد  
 خالی یکصد هزار تومان پول نقد کافی نیست ، باید این  
 پیشنهاد با یه تهدید همراه باشه . . . .

غزالی زاده از زیر ابروانش نگاهی عمیق بچهره  
 و لیخند اغواگرانه مهناز انداخت و من من کنان گفت :  
 فکر نمیکنی خودمونو تو درد سر بیندازیم ؟ . . .

... بله . اتفاقاً " ممکنه ...

... پس مهناز خانم چه جوری پیشنهاد میکنند  
خودمون رو توی درد سر تندازیم ؟  
مهناز نگاه سبزش را بچهره غزالی زاده دوخت و  
گفت :

... ببینید آقای غزالی زاده باید قضیه را کاملاً  
برای هم روشن کنیم ، کارهای بزرگ همیشه با خطرو  
دردسر همراهه . فقط باید دید سودی که از به کار بزرگ  
حاصل میشه ارزش چقدر ریسک کردن رو داره ؟ می بخشید  
که من با این سن و سال کم جلو شما وارد معقولات میشم  
ولی باید همه جوانب قضیه روشن بشه ... غزالی زاده  
که گاه گاه مهناز را بعنوان همسر دوستش اسدخان میدید  
حالا حس میکرد آن موجود کوچولوی چشم سبز چه واژه  
و شگفتی ها پشت سر داشته که هیچوقت بروز نمیداده است  
حتی غزالی زاده برای اولین بار حس کرد آن زن صاحب  
یک زیبایی شیطانی و وسوسه انگیزی است که هر مردی را  
متوجه خود میسازد .

... ببینید آقای غزالی زاده ، اگر سامان با مرجان  
شما ازدواج بکنه خداقلش اینه که ثروت روی ثروت می آید ،  
و شما که ماشاءالله خیلی جوانتر از اسدخان هستین ، صاحب

دامادی میشین که چهل پنجاه میلیون تومان پول نقد داره  
 در حالیکه مطلقاً از کار تجارت و بازرگانی سردر نمی آره  
 و دلش به یه کرسی دانشگاهی خوشه و شما میتونین بچوم  
 این ثروت را یکجا در اختیار بگیرین ...  
 غزالی زاده که تازه متوجه اهمیت نقشه های مهنار  
 شده بود بی اختیار پرسید :

— بهم شما در این معامله چی میشه ؟ ...

مهنار نگاه عشوهِ گرانه ای بچهره غزالی زاده دوخت

و گفت :

— من چندون آدم طمعکاری نیستم ... بالاخره

شما آنقدر سخاوت دارین که قدر و ارزش منو بدونین مگه

نه ؟ ... تازه معامله کردن با یه آدم ثروتمند و همپراز

خودم هزار برابر بهتر از معامله با یه دختر باغبونه ...

مهنار این کلمه آخر را چنان با غلیظ ادا کرد

که حتی غزالی زاده متوجه شد که مسئله یک مبارزه در

میانست و مهنار تصمیم گرفته است بهر قیمتی سامره را

از سر راه سامان بردارد ...

— بله مهنار خایه ... من با نظریون موافقم و در

اینصورت به ریسک کردنش هم می آره ...

— مهنار که برای لحظاتی از بیاد آوردن عشق

سامان و سامره غرق در نفرت شده بود بسرعت خودش را کنترل کرد و لبخندی دوباره بروی چهره متفکر غزالی زاده پاشید و گفت:

— شما باید سامره را به جوری بخلوت بکشین و باون پیشنهاد بکنین صد هزار تومان بگیره و از صحنه خارج بشه ... غزالی زاده لبخندی زد و گفت:

— در غیر اینصورت آینده سامان بکلی خراب میشه. مهناز بصدای بلند خندید و دستش را آرام روی دست غزالی زاده که دور لیوان ویسکی پیچیده بود گذاشت غزالی زاده مثل برق گرفته‌ها از تماس دستهای مهناز لرزش مخصوصی حس کرد و بعد سرش را خم کرد و با اشتیاق عجیبی بوسهای آهسته و نرم روی انگشتان مهناز گذاشت و گفت:

— مثل اینکه امروز من خیلی روی شانسم ...

مهناز با دلبری خاصی پرسید:

— چطور؟ ...

— خوب ... اول یک پیشنهاد کمک برای اینکه دختر

من زن یک میلیونر تمام عیار بشه و دوم احساس اینکه

قلب سرد و آرام من بعد از سالها سکوت بطیش دراومده ...

مهناز چشمکی زد و گفت:

— بسیار خوب فکر میکنم موقع رفتن ا اون سر ساعت یک بعد از ظهر می آید خونه و من باید حاضر باشم و گرنه زمین و زمان رو بهم میریزه بقیه کارها هم باشط فقط منو بی خبر نگذارین ...

— مهناز از جا بلند شد غزالی زاده رو برویش ایستاد ، چهره آنها آنقدر بهم نزدیک بود که غزالی زاده سایش لبهای گرم و جوان مهناز را روی لبهایش حس میکرد .  
— خدا حافظ

— خدا نگهدار ...  
وقتی مهناز از در رستوران خارج شد غزالی زاده بجای اینکه صورت حساب بخواهد گارسون را صدا زد و گفت :

— به ویسکی دوپل ...  
او باید درباره این معامله بسیار گرانقیمت ساعتها فکر میکرد ...

هنگامیکه مهناز و غزالی زاده در آن رستوران دنج و خلوت رو بروی هم نشسته بودند و به توطئه علیه عشق سامان و سامره مشغول بودند سامره و سامان روی نیمکت یکی از خیابانهای خلوت باغشانه بشانه نشسته بودند و عرق در افکار آزار دهندهای بودند که در دنیای خارج



بانها تحمیل کرده بود ...

هوا کم کم روگرمی میگذاشت خرداد ماه تهران  
همیشه نشانه‌های بسیاری از تابستان دارد و امروز بیش  
از هر روز دیگر تابستان خود را به بهار چسبانیده بود ،  
سامان دستش را دور شانه سامره حلقه کرده بود و گاهی  
آرام خم میشد و عطر بناگوش سامره را با اشتیاق بدمرون  
میکشید ... برق یک واژه معصومانه واژه غمگین عشق در  
نگاهشان میدرخشید ...

سامان ناگهان سکوت را شکست و گفت :

خدای من ؟ تو با دل من چیکار کردی سامره

چیکار کردی ....

سامره لحظه طولانی نگاه سیاه و بیراشکش را بچشمان  
منتظر سامان دوخت و بعد با اشتیاق پر از دروغ و دروغ  
سامان را در آغوش گرفت و گفت :

عزیزم ... عزیزم . میخواهی دوباره منو بگریه

بندازی ... بگو . بگو . میخواهی منو بگریه بندازی ...

سامان در حالیکه خودش را میان بازوی گرم سامره

رها کرده بود گفت :

... میدونی در این لحظه از خدا چی میخواهم ...

یه جفت بال که تو را از اینجا بردارم و بهمون آسرو دنیا

تویه جزیره که جز پرنده‌ها هیچ سرنشینی نداشته باشه ...  
 راستی می‌آئی یا هم بریم توی یه جزیره دور افتاده ؟  
 می‌آئی ...

سامره باز هم دستهایش را در میان انبوه موهای  
 سامان لغزاند و گفت :

سپرتده من جزیره من و زندگی من توئی عزیزم .  
 هر جا تو باشی منم هستم ... مگه شک داری عزیزم ؟  
 کلمات مثل فانوس‌های رنگین در یک شب تاریک  
 از دهان آن دو عاشق بیرون میریخت و بعد مثل دو پرنده  
 در لابلای شاخه‌های تشنگ درخت عشق چهچه زنان پرواز  
 میگرفت ، سامان و سامره هر دو موجوداتی احساساتی و  
 پرشور بودند و هنگامیکه از عشق خود باهم سخن میگفتند  
 به صداقت همه آیه‌های آسمانی گفتگو میکردند ، سالهای  
 سال دلهای آنها در سینه بامید چنین هیجانی آرمیده بود  
 و حالا چنان در هم جاری شده بودند که هیچ قدرتی  
 نمیتوانست آنها را از هم تشخیص و جدا سازد . . ساعتها  
 قربان صدقه هم میریختند ، کلمات بشکل موسیقی لطیف  
 عاشقانه از میان لبهای سرخ و جوانشان بیرون میریخت  
 دستها انگشتها بکدیگر را با چنان هیجانی میفشردند  
 که هر لحظه میرسیدند خون سرخ از زیر پوستشان بیرون

نزند . در قلب طبیعت و حتی در آن لحظه که خطر جدائی پیش از هر زمان دیگر تهدیدشان میکرد ، نابی نهایت شاد بودند . آنها مرغان عاشقی بودند که از تیرهای زهر آگین شکارچیان هیچ واژه نداشتند . . . .  
سامان آرام سرش را از آغوش سامره بیرون کشید و گفت :

— عزیزم ، میخوام بهت یه خبر تازه بدم . . .  
سامره بعاتت همیشگی که تند و تند حرف میزد و هر حرفی را چند بار تکرار میکرد ، پرسید :  
— چی ؟ چی ؟ چه خبری ؟ بگو ، بگو . . .  
زودباش . بیچاره شدم . بگو . . . میمیرم بگو . . . میمیرم .  
سامان خندید و گفت :

— برای همین جور حرف زدنت میمیرم . . .  
— بگو . بگو ؟ خواهش میکنم ؟ . . .  
— من میخوام از هفته دیگه مشغول کار بشم . . .  
سامره حیرت زده پرسید :  
— تکرار کن . تکرار کن . . . چی گفتی ؟ . . .  
چی گفتی ؟ . . .

سامان خیلی شمرده و آرام گفت :  
— گفتم که میخوام از هفته دیگر مشغول بکار بشم

با این وضعی که پیش آمده باید هر چه زودتر وسایل استقلال  
خودم و تورو فراهم بکنیم . میترسم این زن دیوانگی  
بکنه . . . . آخه دیشب . . .

سامره وحشت زده پرسید :

— چی؟ چی شده دیشب چی شده؟ چی شده؟ . . .

سامان لبخندی زد و بسرعت بوسه‌های از گونه بر

جسته سامره گرفت و گفت :

— وقتی من برگشتم اتاقم اون تو اتاق منتظرم

بود . . .

سامره تقریبا جیغ کشید .

— خدای من . . . این غیرممکنه اون تو اتاق تو

بود . . . بتو هم دست زد . . . بتو هم دست زد . . .

سامان در چند جمله کوتاه تاجسرائی که بین او

و مهناز گذشته بود و گمشدن نامه را برای سامره تعریف

کرد و ادامه داد . . . .

— حالا اون میخواد نامه را به پدرم بده و در

آنصورت میدونی که پدرم چه شلوعی راه میتدازه . . . من

میخوام قبل از شروع طوفان به پناهگاه محکمی برای خودم

و مرغ عشقم بسازم . . . موافقی عزیزم؟ . . . موافقی . . .

سامره برش را پائین انداخت ، با نوک کفشش

# پایان پارت سوم

کتاب اتوبوس آبی  
ر.اعتمادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت  
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید

[www.98ia.com](http://www.98ia.com)